

رمان نامه

قاسم کشکولی

۱۳۸۴

به مجتبی اسلامی فرد.
و این سپاس ناچیزی است.

سنگ

نویسنده می اندیشد .
هیچ داستانی برای گفتن وجود ندارد.
و ملال آغاز می شود. و چون به تنهایی تحمل این ملال را ندارد از نو به داستان پناه می آورد.
من به سادگی می توانم ملال را به شخصیت هایم انتقال دهم.
و جستجو را برای پیدا کردن شخصیت هایی که پذیرای ملال وی باشند آغاز می کند. اما دیری نمی گذرد که درمی یابد : اساسا شخصیت بدون ملال وجود ندارد.
پس از نو به این نتیجه می رسد.
هیچ داستانی برای گفتن وجود ندارد.

موج

تمهید اول

زن به عنوان یک زن می داند که بدترین موقع برای گرفتن قول یک مرد همین موقع است. اما هر بار همین موقع از مردش قول می گیرد.
 - قول بده با اون طرف کار نداشته باشی.
 مرد قول می دهد. آباژور خاموش می شود.
 زن هر بار همین قول را از مردش می گیرد و مرد اگرچه حس ناگوار پایان کار را می داند، اما هر بار قول می دهد. و بدین نحو دچار ملال می شود.

من به اندازه تخیلم واقعیت دارم.
 این می تواند اندیشه کلی این طرح باشد.
 بررسی چگونه گی تبدیل شدن یک امر واقعی، به یک امر داستانی، نزد یک نویسنده.
 این می تواند عنوان بعدی طرح باشد.
 فرض می کنیم، اتفاقی واقعی برای نویسنده ای واقعی رخ داده، و او سعی می کند از آن به عنوان مصالح داستانش استفاده کند.

اصل واقعه

راس ساعت شش و ده دقیقه ی صبح یک روز پائیزی ، نویسنده ای ، در حالیکه توی اتاق خواب کنار زنش خوابیده ، مورد حمله ی میهمانی که شب قبل به خانه شان آمده و اتفاقا یکی از نزدیکان درجه ی یک زنش است، قرار می گیرد. و با کارد آشپزخانه ، با کارد گوشت بری آشپزخانه ، به طور هول آوری ، توی خواب زخمی می شود.

میهمان / ضارب ، بعد از اینکه آن ها را در یک فضای رعب و وحشت قرار می دهد، تقاضایش را - پول - مطرح می کند. و وقتی با نگاه سرزنشگر زن مواجهه می شود. اعتراف می کند ، که تا سرحد نابودی سقوط کرده و زندگی اش در حال فرو پاشی است، که چاره ی دیگری نداشته است.

نویسنده در عین حالیکه شوک بزرگی بهش وارد شده از همان لحظه به داستان جدیدش ، چگونگی سقوط یک شهردار، فکر می کند . از همین رو هیچ گونه مقاومتی نمی کند. در عین حال اندوخته ای هم در خانه ندارد تا آن را به سوژه اش بدهد.

پس برای تکمیل کردن داستانش دستگاہ ویدیویی را که اتفاقا روز قبل، از یکی از همکاران اداری اش به امانت گرفته بود تا فیلم مورد علاقه اش (فارنهایت ۹/۱۱ ، مایکل مور) را ببیند ، به او می دهد. قبل از اینکه همسرش با حرف حاج سعید را منصرف کند . حتی به او کمک می کند تا ویدیو را توی پارچه ای ، - ملافه ی خون آلود - بپیچد. تا میهمان بتواند راحت تر آن را حمل کند. مبادا مورد سوء ظن همسایگان سمج قرار گیرد. این ، در حقیقت همان اصل واقعه است. و اما تبعات این اتفاق.

نویسنده ابتدا ، به محض بدرقه ی میهمان/ ضارب/ سوژه به بانک زنگ می زند و خیلی موجز ماجرا را برای همکارش ، احمد سالمکار شرح می دهد.

و یادآوری می کند ، مدتی قادر به آمدن به اداره نیست . والبته تاکید می کند. به سفارش همسرش - موضوع پیش خودش بماند. بعد با کمک همسرش که حال روحی مناسبی ندارد. به بهداری محل می رود تا نقاط زخمی بدنش را - بازوی دست راست ، استخوان جناق و چند جای دیگر - پانسمان

کند. آن دو در طول راه تصمیم می گیرند موضوع را از اطرافیان مخفی نگه دارند. از طرفی نویسنده نیاز به آمپول کزاز می دارد که پزشک تجویز کرده است. و چون آمپول کزاز به راحتی قابل اکتیاع نیست. آن ها ناگزیرند دست به دامان یکی از دوستان صمیمی شان که اتفاقاً وسیله ای هم زیر پا دارد بشوند. پس نویسنده به دوستش علی بابایی زنگ و ناگزیر اصل ماجرا را به صورتی کاملاً موجز و فشرده شرح می دهد.

طولی نمی کشد دوست ، با تعدادی کمپوت و دسته ای گل – چند شاخه مریم – خودش را به خانه ی نویسنده می رساند. اندکی می نشیند ، قطعه شعری را که شب قبل سروده بود می خواند. و با نسخه از منزل خارج می شود. و ظهر در حالیکه دست خالی است، بر می گردد.

هیچ کجای تهران آمپول کزاز به هم نمی رسد. الا توی بازار سیاه پشت شهرداری . می گوید : علیرغم قیمت سرسام آورش حاضر بود آن را بخرد. اما به توصیه ی اغلب داروخانه چی ها این کار را نکرده است. از بیم اینکه تاریخ مصرف آن گذشته باشد.

همه چیز به تقدیر واگذار می شود. دوست ساعتی می نشیند ، گپ می زند و می رود.

حوالی غروب که تقریباً اوضاع اندکی آرام شده و اضطراب حاکم بر خانه فروکش کرده ، تلفن شروع به زنگ زدن می کند . دوستان یکی یکی زنگ می زنند و نویسنده هر بار ماجرا را شرح می دهد. آن ها به اقتضای رابطه شان با نویسنده ، ابراز همدردی می کنند.

- تو مثل اینکه محکومی با شخصیت های خودت زندگی کنی .
- عاقبت یکی از شخصیت هایت تو را خواهند کشت .
- مطمئنی برادر زنت بود؟
- تو مگه برادر زنی به نام حاج سعید داشتی ؟

دامنه خبر بزرگتر و بزرگتر می شود. و به اشخاص دورتری – از نظر ارتباط با نویسنده – می رسد. این موضوع – ابراز همدردی و احوالپرسی تلفنی و حضوری – یک هفته ادامه می یابد. تا اینکه همه چیز تمام می شود و به حال اولش بر می گردد. تا او همه چیز را پیش خود بررسی کند. بررسی

می کند:

هیچ یک از آن ها ، غیر از خود من اصل واقعه را ندیده اند. حتی آثار آن را ، زخمهای روی تنم را ، اما دایره ی این همدردی و تاسف همین طور گسترش پیدا کرد. حتی به کسانی رسید ، کسانی زنگ زدند و ابراز تاسف کردند که در طول زندگی ام به زحمت چند بار دیدمشان. آن ها راجع به امری حرف می زدند و همدردی می کردند که وجود نداشت. در واقع این روایت بود که وجود داشت. روایتی که هر بار چیز تازه ای بود. هم برای من ، هم برای آنها. و نکته در همین جا است. تازه گی موضوع برای خود من. آیا نمی شود نتیجه گرفت که: هیچ چیز غیر از روایت وجود ندارد؟ و بدین نحو نویسنده به کشف اولش می رسد. و در عین حال کشفش شد که علیرغم اراده ی خودش - نوشتن داستان چگونگی سقوط یک شهردار - این اراده ی متن است که مسیر داستان را تعیین می کند. با این حال هنوز برای داستان شدن طرح راه زیادی در پیش بود. و این را او خوب می دانست.

سه ماه از ماجرا گذشته و همه چیز کاملاً از یاد رفته است. نویسنده به مسافرت رفته و توی پارکی ، مثلاً پارک لنگرود ، کنار دریاچه مصنوعی آن که زمانی شکارگاه شاهپور بود ، نشسته است. تنهاست. به سطح آب نگاه می کند.

ماری قورباغه ای را تعقیب می کند. قورباغه در جایی دست از گریز می کشد و توی دهان مار گرفتار می شود. حیوان نگوئیخت که دو پایش تا شکم توی دهان مار فرو رفته به صورت غریزی قور می کشد. انگار تقاضای کمک بکند. نویسنده با یاد کودکی اش - هر کس قورباغه ای را از دست مار نجات بدهد به بهشت می رود. این را مادر بزرگش می گفت. - سنگی از روی زمین بر می دارد و به طرف آن ها می اندازد. با برخورد سنگ بر سطح آب ، شکارچی شکار را آزاد و هر یک در چشم به هم زدنی ناپدید می شوند.

و بدین شکل نویسنده ساختار داستانش را کشف می کند. او حادثه ای را تا همین چند لحظه پیش شاهد بوده ، اما آن حادثه دیگر نیست. اما هست. چون

توی ذهنش جریان پیدا کرده است. همانطور که حادثه ی سپیده دم آن شب برای خودش اتفاق افتاده بود و قبل از ساعت شش صبح ، یعنی بعد از اینکه حاج سعید نمازش را خوانده بود ، تمام شده بود و تا دورترین دوستان و آشنایانش ادامه پیدا کرده بود.

به خانه برمی گردد و کار بر روی داستان را شروع می کند. بدین نحو که ابتدا اصل واقعه را به صورتی کاملاً فشرده در چند سطر می آورد.

صبح حوالی ساعت پنج با سوزش شدیدی در ناحیه ی جناق سینه ام سراسیمه از خواب...
 دقیقاً عین واقعه را می نویسد. این همان سنگ است. سنگی که در پارک توی آب انداخته بود. اخبار مثل سنگ، سخت و موجز و فشرده اند. پس عنوان این بخش از داستان را می گذارد: سنگ .
 حال بررسی می کند که چه اتفاقی افتاده است.
 سنگ به محض تماس با آب به زیر آب می رود و ناپدید می شود. اما نویسنده که شاهد آن بوده ، که خودش آن را پرتاب کرده ، نمی تواند منکر وجود آن شود، اما نیست.
 سنگ متعلق به آن لحظه بوده و آن لحظه به گذشته تبدیل شده و گذشته مرده است. اما امواج آن وجود دارد. و او می تواند آن را ببیند.
 امواج هرچه که زمان می گذرد و هر چه که از مرکز واقعه دور تر می شوند، بزرگتر و بزرگتر می شود. و او در می یابد که در واقع هیچ واقعه ای وجود ندارد. بلکه تنها امواج آن است که وجود دارد. و در می یابد که امواج هر چه که از مرکز واقعه دورتر و دورتر می شوند، درست است که شعاعش بزرگتر و بزرگتر می شود. اما هر لحظه محوتر و محوتر می شود.
 امواج آنقدر ادامه پیدا می کنند تا به کناره های دریاچه می خورند و نابود می شوند. در حالیکه قبل از برخورد به سختی می شد تشخیص داد که موجی می خواهد به کرانه بخورد. پس داستان را بدین شکل ادامه می دهد.
 یعنی ابتدا سنگ را می آورد و بعد امواج آن را. و تازه موقع نوشتن است که در می یابد این دو قضیه چقدر به هم شبیه هستند.
 او هرروز از روز واقعه و یا مرکز واقعه دورتر می شود. اما ابعاد آن بزرگتر می شود. نکته اینجا است. همان طور که موج کوچک دور سنگ ، اگر چه شعاعش کوچک است ، اما شکل پر رنگ تر و مشخص تری دارد.
 همان طور که وی در ابتدای روز حادثه به صمیمی ترین دوستش زنگ زده بود. پس موضوع دقیقاً مثل موج گسترش پیدا می کند ، و با هر روایت

جدیدی که برای شخص تازه و در عین حال دور تر می شود، چیز تازه ای از آن را کشف می کند.

نویسنده در این جا تصور می کند که بدین شکل، با این مکاشفه، توانسته به ساختار و عمق یک واقعه، به لایه های زیرین یک واقعیت دست پیدا کرده است. اما هنوز چیزی از این کشف نگذشته بود که پیاز را کشف می کند.

هنگام خوردن نهار، نازنین ما مورث می کند تا پیازی برای صرف با غذا - او همیشه معتقد بود که بهترین چا شنی برای آبگوشت پیاز است - آماده کند. و در حین پوست کندن پیاز بود که او به کشف تازه اش می رسد.

در اینجا عکس چیزی که توی پارک و بر سطح آب اتفاق افتاده بود، اتفاق می افتد. بدین شکل که، پیاز، دقیقا بر عکس سقوط سنگ، که ابتدا از موج های کوچکتر شروع و به موج های بزرگتر می رسد، از حلقه های بزرگتر شروع و به حلقه کوچک تا کوچکترین حلقه می رسد.

اما نکته مهم، مرکز واقعه و یا همان سنگ بود که در اینجا نیز هیچ اثری از آن نبود. آخرین حلقه پیاز نیز تنها یک حلقه بود. و بعد از آن دیگر هیچ نبود. ما پیاز را آنقدر حلقه به حلقه جلو می رویم تا می رسیم به هیچ.

نویسنده با این تجربه ی کوچک، که شاید بارها آن را از سر گذرانده بود. تازه درمی یابد که اساسا واقعیتی غیر از آنچه که در ذهن است، وجود ندارد. پس سر سطر می نویسد:

هیچ امر واقعی ای در خارج از ذهن وجود ندارد.
و داستان را به این شکل آغاز می کند.
موج. پیاز. مهندسی یک رمان.

تمهید دوم

نویسنده قرص سیانور روی میزش را بازی می دهد.
 آیا من توان این را ندارم ملالم را به شخصیت هایی که خلق می کنم انتقال
 ،تحمیل که می توانم نمی توانم ؟
 سیانور را به کشو می سپارد، اشو نیمه اش را روشن می کند و به حمام می
 رود . اولین شخصی که به پستش می خورد ، آقای انبار دان تاجر معروف
 فرش است. می اندیشد ، بی تردید در زندگی او ملال جایی ندارد ،پس می
 توانم ملالم را به او تحمیل کنم ،می گوید .
 -آقای انباردان ! من اندکی ملال دارم . آیا تو می توانی آن را از من تحویل
 بگیری ؟

انبار دان می گوید .

-اتفاقا ما سه نفر . . .

نویسنده وقتی به دقت نگاه می کند ،تازه در می یابد که آنها سه نفرند .خنده
 ام می گیرد . خانم و آقای صابری دوستان خانوادگی آقای انباردان.
 - شما مشغول چه کاری هستید ؟
 انباردان بی بی را روی میز می گذارد و می گوید .

- همین الان برایتان گفتم ، نگفتم ؟ ما بازی می کنیم جناب نویسنده بلکه
 بتوانیم از این ملال که مثل خوره به جانمان افتاده خلاص شویم.
 نویسنده نگاه تحسین آمیزی به هما که با گیلانش بازی می کند ، می اندازد
 و می گوید.

- هوم. که این طور! پس شما هم دچار ملال هستید؟ و اضافه می کند.
- پیشنهاد می کنم، البته بهتان بر نخورد، برای اینکه از ملال در بیائید این بارسر هما بازی کنید.
- ما مدت هاست سر هما بازی می کنیم جناب نویسنده! عجیب است که شما این را نمی دانید؟
- صابری با شیطنت دنباله حرف دوستش را می گیرد.
- فکر می کنم جناب نویسنده ی ما از هما خوششان آمده است.
- این طور نیست آقای ی ی ... آ... بله مهم نیست. حال که شما از هما خوشتان می آید. ایرادی ندارد. این بار هم سر هما بازی می کنیم.
- هما گیلان نویسنده را پر می کند. انباردان می گوید.
- آیا میل دارید، با ما بازی کنید؟
- نویسنده به موهای فر مشکی /حنایی هما نگاه می کند. می گوید.
- اتفاقاً من برای همین کار به اینجا آمده ام آقایان!
- انباردان می گوید.
- هما در حال حاضر متعلق به دوستم جناب صابری است. من سه دانگ از شرکت پشم و شیشه ی اصفها نم را وسط گذاشته ام. شما چه می خواهی وسط بگذاری؟
- نویسنده می اندیشد. من چه چیزی می توانم وسط بگذارم؟
- هما که همچنان با گیلان سش بازی می کند، دست از بازی بر می دارد و به نویسنده نگاه می کند. نویسنده وقتی به چشم های درشت و قهوه ای هما نگاه می کند. از تنهایی زن وحشتش می گیرد.
- من سر تخيلم بازی می کنم.
- صابری و انباردان نگاهی به یکدیگر می اندازند.
- جهنم، قبول.
- این طور که به نظر می آید. شما نباید بازیگر چندان خوبی باشید. و با علم به اینکه ما دو نفر بازی گر حرفه ای هستیم. دوست داریم آوانسی به تو بدهیم.
- چه آوانسی؟
- آن را آخر بازی به تو می گوئیم. فعلاً قرار ما این است. اگر تو بردی هما مال تو و اگر ما بردیم تخيلت مال ما.
- می بازد. همان طور که از قبل قابل پیش بینی بود، نویسنده می بازد. پس تخيلش را... انباردان می گوید.

- صبر کن جناب نویسنده! صبر کن! قبل از اینکه تخیلت را به ما بده
ای، هما را بردار برای خودت. این همان آوانسی بود که قولش را داده
بودیم.
نویسند هیجان زده دست هما را می گیرد و تخیلش را به آنها می دهد.
برمی گردد تا هما را ببوسد، می بیند نیست.

تمهید سوم

نویسنده در حالیکه واجبی روی شرمگاهش را می‌شوید، می‌اندیشد: من به اندازه تخیل واقعیت دارد.
 و به یاد می‌آورد که چگونه تخیلش را در یک میهمانی، سر زنی سودائی، طی یک بازی باخته است. اما باید کاری بکند. او یک نویسنده است و می‌داند مادامیکه ننویسد ملال رهایش نخواهد کرد.
 چگونه می‌توانم بنویسم وقتی تخیلی در کار نیست؟
 به صرافت می‌افتد به دفتر یادداشت جلد چرمی اش مراجعه کند. این دفتر بارها او را نجات داده بود. و حال به نظرش می‌آمد مدتهاست آن را رها کرده، که خبری از آن ندارد.
 دفتر را باز و آخرین یادداشتش را که به گواه تاریخ پای آن چهار هفته از نوشتنش می‌گذرد، می‌خواند:

فرض می‌کنیم اتفاقی غیر واقعی برای نویسنده ای واقعی، نه، اتفاقی داستانی برای شخصیتی غیر داستانی – نویسنده – رخ داده، و وی طی یک تصادف فجیع توسط شخصی به نام حاج سعید که اتفاقاً برادرزنش نیز هست، توی داستانش کشته می‌شود.
 نویسنده با خواندن یادداشت فوق هرگز به یاد نمی‌آورد روی چنین طرحی کار می‌کرده است.

آیا ممکن است این نوشته طرح داستانی باشد؟
 و به یاد می‌آورد که چگونه در هفته‌های اخیر دچار فراموشی هولناکی شده که هرگز منشا آن را در نیافته است.
 ترسی بدوی فرایش می‌گیرد. و وقتی نازنین قرص‌های روزانه اش را با لیوانی آب مقابلش می‌گذارد، او کنجکاوانه مشغول خواندن یادداشتهای ماقبل این یادداشت بوده است. یادداشتهایی که به شکلی معنا دار شماره گذاری شده بودند.

یادداشت شماره ۱

تنها یک معنا دارد ، ما تو را می پائیم.
 ای کاش موبایلی داشتم و از نازنین می پرسیدم باز هم زنگ می زنند؟ می دانم که می خواهند با این کار قدرت خودشان را به من نشان بدهند. مرا بترسانند. که: زیر نظری بچه! زیر نظر توی قهوه خانه ی قبلی هم خودشان بودند. کثافت های آشغال. شاید هم اشتباه می کنم. شاید همه اش زائیده تخلم باشد. اگر موبایل داشتم...

یادداشت شماره ۲

چقدر هرز رفته ام. تقریبا همه آن چیزهایی که قبلا اندیشیده و نوشته بودم ، اشتباه محض بود.

نویسنده با خواندن این دو یادداشت هر چه به ذهنش فشار می آورد که بداند در آن تاریخ بر روی چه طرحی کار می کرده ، چیزی به یاد نمی آورد. و به یاد نمی آورد که یادداشت شماره ۱ از کدام آدم ها حرف می زند. آدم هائی که می بایست تعقیبش کرده باشند. حیرت زده سراغ یادداشت های بعدی می رود.

یادداشت شماره ۳

فکر می کنم هنوز خیلی کار داشته باشم. تازه اول کار است.

یادداشت شماره ۴

خدای من! چه زن زیبایی!؟
 وقتی زیبایی این همه نزدیک و این همه سهل و... چه مرضی است زیبایی
 خلق کنم؟ این زیبا... زیبایی او آنقدر عظمت دارد که همه ی این چیزها –
 آشغالهایی که تا کنون نوشته ام- جلوی پایش آتش بزنم.

یادداشت شماره ۵

ساعت هفت و ده دقیقه ی روز ششم...
 این دقیقا ساعتی است که من توی بانک هستم!؟
 ...دو نفرند . مضطربند. آن که جوان تر است به زحمت بیست سالش می شود.
 و آن دیگری باید سی سالی داشته باشد.
 با پیکان زرد رنگی آمده اند. آنها کثافتند. همینطور که من.
 می اندیشد:

خدای من! چگونه ممکن است که... آیا من کابوسهای شبانه ام را یادداشت
 کرده ام؟ آخر چگونه ممکن است که پیش از دیدن – به گواه تاریخ یادداشتها-
 آن ها را ثبت کرده باشم!؟
 ادامه می دهد.

یادداشت شماره ۶

دخترک تنها نه- ده سالش بود. و من احمق ، من احمق نفهمیدم مرده است.
 من بی اینکه اقدامی بکنم . مثل یک خوک ... من شیطان مجسم. من به فکر
 رمانم بودم. اینکه عجب صیدی کرده ام!؟
 من توانایی چه مایه پستی ای داشتم که نمی دانستم؟

یادداشت شماره ۷

این سکوت ، این جا ، توی این کوه، بدجوری آدم را تحقیر می کند، بدجوری.
 بی رحمانه آدم را در هم می شکنند.

توی چه مسخره گی ای گرفتار شده ام؟ اصلا گور پدر همه چیز! توی این چند روز فکر می کنم آنقدر جفنگ ظبط کرده باشم که برای هفت پست من کافی باشد.

جل و پلاسم را جمع می کنم و همین فردا می زنم به چاک. نه ، فردا نوارها را برای نازنین پست می کنم و برمی گردم. توی نامه برایش می نویسم دارم کار می کنم. می گویم کارم هنوز تمام نشده و به نظر خیلی بیشتر از آن چیزی که فکرش را می کردم کار داشته باشم! بعد برمی گردم پیش راپا و تا بی نهایت تریاک می کشم. جوری که پای بساط تجزیه شوم. بشوم نبات. برسم به سکوت. به سکوت نباتی این کوهستان.

من دیگر بیش از این تحمل بازی خوردن را ندارم.

یادداشت شماره ۸

انسان از طریق پوچی نهایتا به صلح و سعادت می رسد. پوچی ما را از انتقام کشیدن که مادر شر و سر چشمه جنگهای بزرگ است باز می دارد. و رمان به عنوان متعالی ترین مظهر این پوچی ... نه ، من توان ادامه دادن ندارم! بعد از ماجرای پیکان زرد شرمم می شود به خودم بگویم نویسنده. وقتی...

یادداشت های دفتر جلد چرمی تمام می شوند. اما نویسنده چیزی از این خاطرات ، هرچند بسیار ناچیز و کوچک به یاد نمی آورد. می خواهد به آن ها بپردازد. اما حوصله ی این کار را ندارد. لاجرم بررسی را به زمانی دیگر موکول می کند.

تمهید چهارم

می خواند:

در خرابه های اطراف شهر اعدام شد.
و سوزش شدیدی روی سینه اش، درست در نقطه ای که استخوان جناق
قرار دارد احساس می کند. مرگ همه ی ذهنش را پر میکند.
من می توانم با کشتن آن زن به داستان برسم. من، باید هر طور شده آن زن را پیدا کنم.

کاف. طبق معمول هر روز حوالی ساعت هفت و ده دقیقه ی صبح وارد
شعبه می شود دفتر حضور و غیاب را با قید ده دقیقه تاخیر امضاء می کند.
از مستخدم برگه ی تقاضای مرخصی می گیرد. یک ماه مرخصی می نویسد
و روی میز رئیس می گذارد. رئیس نگاهی حاکی از تعجب به او می اندازد
و می گوید.

- باز هم اول صبحی چی شده آقای کاف.؟ باز هم که بز بردی روی بام!؟
این صطلاح همیشگی رئیس بود. و کسی هم نمی دانست منظورش چیست.

- مرخصی می خواهم جناب رئیس!
- رئیس نگاهی به تقاضای مرخصی کاف. می اندازد.
- یک ماه!!؟ تو مثل اینکه توی باغ نیستی، ها؟
- گرفتارم جناب رئیس .
- کی تو گرفتار نبودی؟ از وقتی من تو را دیدم تو گرفتار بودی!
- خواهش می کنم موافقت بفرمائید جناب رئیس!
- نه! پرسنل نداریم.
- کارمند اصرار می کند.
- من به این مرخصی نیاز دارم جناب رئیس. اگر نه زمان را از دست خواهم داد. اگر زمان بگذرد همه چیز خراب می شود.
- رئیس می خندد.
- آقای عزیز من نمی دانم تو چه چیزی را از دست می دهی. اما می دانم که من یکی از کارمندانم را از دست می دهم. آن هم برای یک ماه! و این برای من قابل قبول نیست. ما در این ماه دو میلیارد از اهدافمان عقب هستیم و باید به کمک شماها جبران کنیم. باید با جدیت تمام به جذب سپرده بپردازیم. این طور نمی شود که تو هر بار بیایی و بگویی داری از دست می روی و یک ماه مرخصی بگیری و بروی! گفتم که، پرسنل نداریم. فعلا باید صبر کنی!
- و نامه تویبخی سرپرستی را از کشو میزش بیرون می کشد و به کاف. نشان می دهد. اصرار می کند. نگرانی در چشمانش موج می زند.
- آقای رئیس! طرح ذهنی چیزی نیست که من بتوانم آن را معوق بگذارم. من به اندازه کافی، به خاطر کارمند بودنم، طرح های زیادی را از دست داده ام. اما این بار نمی خواهم این اتفاق تکرار شود. من...
- من متوجه مشکل شما نمی شوم آقای کاف. اصلا این مشکل شما از نظر من، از نظر بانک، مشکل نیست. بانک که برایت دعوت نامه نفرستاد بیایی اینجا کار کنی! من نمی توانم. اگر فکر می کنی کارت خیلی واجب است، دو ساعت مرخصی بگیر و برو مرکز و مستقیما از مدیر کل مرخصی ات را بگیر! البته جانشین یادت نرود، اگر نه من زیر بار نخواهم رفت.
- آخر آقای رئیس...
- برو! همین الان برو، تا رایم عوض نشده! مشکلات را با آن ها درمیان بگذار. شاید آن ها بفهمند چه می گویی! من که نمی فهمم.
- لعنت به این شکم!
- چی؟
- هیچی. با شما نبودم. با این شکم لعنتی بودم.

می رود. به مرکز می رود.
مدیر کل در اتاق بزرگی پشت یک میز بزرگ نعل اسبی مثبت کاری شده
که نیمی از اتاق را گرفته ، طوری نشسته که به نظر می آید سخت مشغول
کارهای بسیار بزرگ است. نویسنده قید همه چیز را می زند و تصمیم می
گیرد خیلی راحت باشد. می خواهد برای یک بار هم که شده فراموش کند که
در این جا، در این سیستم عریض و طویل که یکی از بنیان های مهم اقتصادی
کشور است ، یک کارمند جزء دون پایه است و نویسنده بودنش ابدا اعتباری
ندارد. بی محابا می رود تو.

- سلام جناب مدیر!

- سلام جناب آقای کاف. معروف!

نویسنده از لحن صحبت مدیر کل در می یابد که قبل از آمدنش آقای رئیس
همه چیز را به مدیر گزارش کرده است. پس بی مقدمه تقاضا یش را مطرح
می کند.

- جناب مدیر! رمان بزرگی پا به ماه است! دردش شروع شده است! اگر
دیر برسم همه چیز نابود می شود. شما را به خدا...

مدیر لبخند می زند و با تمسخر می گوید.

- حالا یک هفته برو بلکه به کارهایت رسیدی...
و به موهایش اشاره می کند.

- چرا موهایت این قدر بلند است؟

- فرصت ندارم جناب مدیر! یعنی نمی کنم بروم آرایشگاه.
مدیر غر و لند می کند.

- یک ماه مرخصی لازم است تا این موها مرتب شود! کارمند یعنی ان
انضباط آقا جان! یعنی یک شهروند شریف میباید آداب قانع.

- چشم جناب مدیر! اما... اما آبروی من در خطر است. خواهش می کنم
درک کنید.

- با این موها معلوم است که باید آبرویت در خطر باشد.

- خواهش می کنم درک کنید جناب مدیر!

- عزیز من! شما که کار نان و آب دار بهتری در بیرون دارید. که فکر
می کنید اگر انجام ندهید آبرویت خواهد رفت ، چرا کارمند شدی؟!

- جناب مدیر! مسئله نان و آب نیست. اصلا این کار لعنتی نان و آبی

ندارد. تازه خودش یک هزینه اضافی... چطور بگویم؟ فقط از سر...

جناب مدیر دیگر به حرف های کارمند گوش نمی کند.

- آقای عزیز! همین الان برمی گردی شعبه و به کارهای محوله ات می رسی. من هم وقتی برای اراجیف جناب عالی ندارم. یادت باشد! اول می روی سلمانی، موهایت را کوتاه می کنی بعد می روی شعبه!

نومید برمی گردد. و وقتی ماجرا را برای همکارش احمد سالمکار - تنها کارمندی که نویسنده در طول این سال ها با او مرادده و دوستی دارد - تعریف می کند، سالمکار لبخند می زند و می گوید.

- احمق! بگو مشکل خانوادگی دارم. بگو! مادرم مرده، پدرم مرده، همه کس و کارم دارند می میرند. بگو زندگی ام در حال متلاشی شدن است. تو کی می خواهی یاد بگیری؟! آخر کی راست و حسینی به جایی رسیده تا تو بررسی؟! بگو - در همین لحظه رئیس از مقابلشان می گذرد - مخلص جناب رئیس. و تن صدایش را پائین می آورد. بگو زخم رفته خانه ی پدرش و مرا با بچه ها تنها گذاشته. چه می دانم؟ بگو از سر و سر من با آن زن ... چی بود اسمش؟

- کدومو می گی؟

- همون که سیگار دانهیل لایت می کشید و فرستادی پیشم؟ توی شعبه قبلی؟ و من برایش حساب جاری باز کردم؟ حالا...! با خیر شده. بگو نمی توانم بیایم سر کار. چون بچه ها تنها هستند، کسی را ندارم از آن ها مراقبت کند. واقعا که؟! بعضی وقتها حال آدم را به هم می زنی. بعضی وقتها این قدر احمق به نظر می رسی که آدم باور نمی کنه داستان های اون مجموعه رو تو نوشته باشی!؟

نویسنده از نو مرخصی ساعتی می گیرد و از نو به اداره ی مرکزی می رود.

- قبل از رفتن یادت باشه موهاتو بزنی!
این را سالمکار می گوید.

- جناب مدیر! جلسه ی قبل به خاطر شرم حضور و پاره ای معذورات خانوادگی ... در واقع به خاطر حفظ اسرار خانوادگی نتوانستم به شما بگویم...! راستش با شرح مشکلات بی ارزشم نمی خواستم خاطر شریفتان مکدر شود. باید بگویم. زخم ترکم کرده جناب مدیر! زخم می خواهد از من طلاق بگیرد. چون رمان می نویسم. و من تا روشن شدن تکلیفم نیاز به مرخصی دارم. آخر بچه ها توی خانه تنها هستند.

- زنم رفته شهرستان، خانه پدرش.
- مدیر که به تازگی زنش ترکش کرده بود. می گوید.
- اغلب زن ها همینطور هستند. فقط بلدند توله پس بندازن و بگذارند بیخ ریش مرد بدبخت و... می بینم موهایت را کوتاه کردی؟ خب مرد حسابی! این را از اول می گفتم! حالا هم دیر نشده، همین الان می روی شعبه، تقاضایت را می نویسی می دهی رئیس و... نگران نباش! همه چیز درست می شود. امان از دست این زن ها!
- به شعبه برمی گردد. خوشحال است.
- حق با تو بود احمد. می خندد.
- بهت گفتم که احمق! راهش همین است.
- تازه بامزه اینجاست، مردک مدیر کل را می گویم. حتی دلداریم داد و گفت - ادای مدیر کل را در می آورد. - پسر جان تو به بچه هایت فکر کن. نگذار زندگی ات به خاطر هیچ و پوچ، به خاطر این چیزهای بی ارزش، چی بود؟... آهان، رمان. متلاشی شود! به خانواده ات بچسب و این دیوانگی ها را کنار بگذار! تو دیگر سن و سالی ازت گذشته!... می دانی! حتی گفت. آگه یه وقت به پول احتیاج داشتی خجالت نکش. می گویم یه وام قرض الحسنه ی بلاعوض برایت ردیف کنند. گفت. من دوست دارم کارمندانم با من احساس رابطه ی خانوادگی داشته باشند.
- سیگاری روشن می کند و سیگار سالمکار را هم آتش می زند. هیجان زده ادامه می دهد.
- بیچاره دایی - این اسمی بود که کارمندان به رئیس شعبه داده بودند - همین که آمد شعبه، - احتمالاً منشی مدیر زنگ زده بود- با دلخوری به من گفت. چرا این را از روز اول نگفتمی مرد حسابی! ما را پاک پیش مدیر ضایع کردی؟! این برای سابقه ی خدمتی من، برای بیست و هشت سال خدمت صادقانه ام - نویسنده یادش می آید رئیس هر وقت می خواست از سابقه اش حرف بزند همین را می گفت. - یک نمره ی منفی است. الان آن ها چی فکر می کنند؟ نمی گویند یکی را گذاشته ایم رئیس که ابداً نمی تواند مدیریت کند؟ نمی تواند با کارمندان ارتباط برقرار کند؟ حالا... به هر حال، کاریه که شده، اما آگه یه وقت، خدای ناکرده، زبانم لال، زبانم لال، کارتان به طلاق و این حرف ها کشید، می توانی روی من حساب کنی. من توی دادگستری قاضی آشنا دارم، سفارش می کنم کارت را سریع انجام دهد. آن هم به نحوی که همه چیز به نفع تو تمام شود. البته یه کم باید سبیلش را چرب کرد، که بابت آن هم ناراحت نباش! می توانم یک وام

جعاله ی سوری برایت درست کنم. تا بتوانی هزینه های دادگاه و چیزهای دیگر را بپردازی .
می خندد و ادامه می دهد.

- جان احمد می خواهم هر دو وام ها را بگیرم. هم وام بلاعوض مدیر، هم وام آقای رئیس. می گویم به مشکل برخوردم و احتیاج دارم. باور کن این دانی که من دیدم به خاطر اینکه خودش را نشان بدهد و پیش مدیر کل آدم مسئولی جلوه کند، این کار را می کند. من مطمئنم. باور کن الان پیش خودش فکر کرده من می بایست پارتی ای، چیزی، داشته باشم که خرم پیش مدیر می ره؟! بیچاره ترسیده که یه وقت نکنه پیش مدیر ضایع اش کنم. باور کن، از وقتی برگشتم کلی رفتاراش با من عوض شده.
- تازه داری می شی کارمند.
این را سالمکار می گوید. هردو می خندند.

نویسنده وقتی سر خوش و کیفور با برگه ی مرخصی به خانه بر می گردد، تازه درمی یابد هیچگونه تصویری از چهره ی آن زن در ذهنش وجود ندارد.

چگونه میتوانم کسی را بکشم ، در حالیکه چیزی از چهره اش در خاطر من نیست!؟

به یاد جمله ی – تازه شدی کارمند – سالمکار می افتد و ملال همه ی وجودش را پر می کند.

تمهید پنجم

مرد وقتی به ساعت دیواری جهیزیه ی زنش نگاه می کند. در می یابد حدود چهارده ساعت بی وقفه در طول و عرض اتاق قدم زده است. شانزده قدم به جلو رفته است. در قدم هفدهم به دیوار رسیده است، دست روی دیوار گذاشته است، برگشته است تا شانزده قدم به جلو برود، در قدم هفدهم به دیوار برسد تا برگردد تا... چشم در چشم نازنین می افتد. می ایستد. در چشمان ترسخورده زن برق عشق را می بیند. می گوید.

- نازنین! چرا نباید داستانی از یک سلسله عشق های زنجیره ای بنویسم؟ وانگار سال ها منتظر چنین مکاشفه ای بوده نمی شود که زن می گوید - البته به طعنه.

- اتفاقا داشتنی همین کار را می کردی و به یاد می آورد که هیچگاه هیچ تمایلی به عشق نداشته است. چرا که هیچگاه دوست نداشت در زندگی اش اسیر زنی باشد. از اینکه می دانست، معتقد بود که عشق وی را در مقابل زن بی دفاع و خلع سلاح می کند. همان طور که در مقابل هما کرده بود. و می دانست مادامیکه مرد نتواند زن را توسط قرار داد دفتر خانه به تملک خود در آورد، این زن است که حاکم عشق است و از طرفی مهر قرار داد دفتر خانه در حقیقت مهر مرگ عشق است. ازدواج صورت می گیرد و تحمل آغاز می گردد. و این برایش قابل تحمل نبود. از اینکه به خاطر عشق ناگزیر است غرورش را زیر پا بگذارد. می گوید. به صدای بلند.

- عشق نیاز به نوعی پستی دارد که من توان تن دادن به آن را ندارم.
 نازنین نگاهش می کند. من این مرد را نمی شناسم!؟ و به یاد می آورد در
 طول زندگی مشترکشان هرگز چنین جنونی در چشمان همسرش ندیده است.
 آیا به خاطر هولی است که حاج سعید به جا نش ریخته؟ و برادرش را نفرین
 می کند. می گوید.

- مرد ممکن است بدون عشق بتواند زندگی کند اما زن هرگز.
 زن بدون عشق می میرد.

مرد میداند این زن، این زنی که روبروی او نشسته و شلال موهای
 پر کلاغی اش را روی شانۀ هایش ریخته عاشق اوست و عشق یک زن چیز
 کوچکی نیست که یک مرد بتواند به راحتی از آن بگذرد.

- گمونم بازم گند زدم نازنین! این طور نیست؟
 - نه هیچم گند نزدی!

طره ی مو را از روی صورت کنار می زند و ادامه می دهد.

- تو عقیدتو گفتی. خب... این خیلی خوب است.

- چی؟ اینکه عاشق شدن پستی می خواهد؟

- نه. اینکه نظرت را گفتی! اگر چه خودم می دانستم. اما خوبه خودت

اقرار کردی.

- چی را اقرار کردم؟ اینکه نمی دانم چرا نمی توانم داستان بنویسم؟

- نه! اینکه زن ها برایت اهمیت ندارند.

- من کی همچین حرفی زدم؟

- هیچوقت! تو هیچوقت همچین حرفی نزدی. نمی زنی، می دانم!

همیشه همینطوره. تو همین الان گفتی. یادت رفت؟

- من چی گفتم؟ من گفتم می خوام یک سلسله داستان عشقی بنویسم اما

نمی توانم، چون چیزی به خاطر نمی آید، همین.

- شروع شد. هر وقت که به اینجا می رسی، چیزی یادت نمی آید. تو

همین الان گفتی نمی توانی عاشق زنی باشی. نگفتی؟

- خوب که چی؟ این چه ربطی به داستان نوشتن دارد؟

- همین دیگر؟

- من که نمی دانم!

- می دانم. طبق معمول. هر وقت که به اینجا می رسی، تو نمی فهمی!

- باور کن نازنین! تو چرا نمی خوای قبول کنی؟ من نمی فهمم تو چرا

همیشه با من مخالفی! تو ناراحتی نازنین؟ نه؟

- نه من ناراحت نیستم. چرا باید ناراحت باشم؟

- چرا هستی! ببین. دوباره می گم. شمرده شمرده- مرد تن صدایش را بالا می برد- من گفتم، می خواهم داستانی عشقی بنویسم و چون به عشق اعتقادی ندارم این برایم سخت است. همین. توی این حرف چه توهینی به ساحت مقدس زن هست که من نمی فهمم؟
- همین دیگه... اصلا من احمقو بگو... میدونی چیه؟ اصلا مقصر اصلی منم. مثل همیشه این منم که مقصرم.
- اهو. باز شروع کردی!
- درسته. باز شروع کردم. هر وقت که به اینجا می رسیم، این منم که هیچی نمی فهمم، درک نمی کنم. نمی فهمم...
- من کی همچین حرفی زدم؟ داری از خودت حرف در می یاری؟ نازنین نمی تواند بگوید: تو که به عشق اعتقادی نداری، نداشتی، چرا ازدواج کردی و با زندگی یک زن، من، بازی کردی؟ احساس می کند با گفتن این حرف عزت نفسش جریحه دار می شود. می گوید.
- من با این دیدگاه مخالفم.
- کدام دیدگاه؟
- همین که عشق نوعی پستی می خواهد!
- نازنین این را می گوید، علیرغم اینکه قلبا با مردش هم عقیده است. در حقیقت نمی داند چرا این حرف را زده است. در حالیکه می خواست بگوید.
- تو که مرا دوست نداشتی چرا با من ازدواج کردی؟ - همین را می خواست بگوید. مرد می گوید.
- من فکر می کنم تو اساسا با داستان عشقی مخالفی. درست می گم؟
- نه درست نمی گی! چون زن را نمی شناسی؟
- خب معلوم است زن را نمی شناسم. شیطان هم زن را نمی شناسد، چه برسد به من!
- نگفتم؟!!
- بابا شوخی کردم. ای بابا! چرا این قدر نازک نارنجی شدی؟ چرا همه چی این قدر زود بهت بر می خوره؟ بابا چه طوری بگم؟ من. من لامذهب می گم، می خوام داستان عشقی بنویسم. می گم... البته اگر تخیلی در کار باشد! اگر حافظه یاری کند! تو می گی مخالفم. چون من زن ها را نمی شناسم! خب... این کجاش به شناخت زن ها مربوطه که من نمی دانم؟
- همین دیگر. مثل همیشه همه چیز را وارونه می گیری. من یه چیز می گم. تو یه چیز دیگه تعبیر می کنی. من نگفتم با داستان عشقی مخالفم. من اصلا نمی تونم با داستان عشقی مخالف باشم. چون یه

- زنم، زن. و این خیلی بدیهی یه! به خاطر همین هم میگم تو زن را نمی شناسی؟ می دانی؟ یک داستان عشقی برای من که زنم، صد مرتبه جذابتر از یک شاهکار چه می دانم جنایی، جنگی، فلسفی، اجتماعی، سیاسی است. چرا که زن زندگی را دوست دارد و زندگی یعنی عشق، این یادت باشد.
- یعنی جنابعالی می فرمائین ما مردها زندگی را دوست نداریم؟ اینو می خوای بگی دیگه ، ها؟
 - درسته!
 - حرف می زنی نازنین؟!
 - ندارند. نه اینکه ندارن، چه طوری بگم؟ شما مردها دنیاتون دنیای زندگی نیست!
 - اها! می خوای بگی دنیای مردها دنیای خشنی یه و از این حرف ها، اینو می خوای بگی. درسته؟
 - تقریباً. می خوام بگم مردها آن طوری که ما زن ها به زندگی نگاه می کنیم نگاه نمی کنن!
 - خب این طبیعیه. اگر غیر از این بود ما هم می شدیم زن!
 - ای کاش می شدین!
 - انوقت کی می خواست این همه زنو بکنه؟!
 - چرت نگو! اگر مردها هم مثل ما به زندگی نگاه می کردن هیچوقت نه جنگی اتفاق می افتاد، نه زندانی ساخته می شد، خلاصه زندگی شکل بهتری داشت.
 - فکر می کنی. اینا همه اش خواب و خیاله!
 - آره فکر می کنم. اصلاً تو خودت! تو خودت هر وقت هر داستانی می نویسی غیر ممکن است تویش خون و قتل و جنایت نباشه. حتی وقتی داستان عاشقانه می نویسی. مثل الله تی تی. مثل تقدیر آن ها را... همه اش مرگ. همه اش خون، جنایت ...
 - اما دست خودم نیست نازنین! این زندگی ماست که سرشار از مرگ است. حتی وقتی بخوایم از عشق حرف بزنیم.
 - من منظورم این نبود!
 - گویا باز هم اندشه هایم را حرف زدم، درست است؟ می دانی...؟
 - می دانم. تو از هر چه بنویسی بالاخره می رسی به مرگ و جنایت و ...
 - همه ی وجود ما بوی جنایت می دهد نازنین! این یادت باشد.
 - پدربزرگ پدربزرگ یادت نرود. در ثانی خیانت فرزند

- خلف عشق است. تو به عنوان یک نویسنده اگر روزی بخواهی داستانی عشقی بنویسی ، نمی توانی از خیانت حرف نزنی. از طرفی جنایت فرزند خوانده ی خیانت است. به فیزیک این دو کلمه نگاه کن؟ هر دو از ...
- اما همین دو تا کلمه ی تو غریزی بشر نیستند، هستند؟ اما عشق چرا؟ باید هم باشد. چه غیر از این بود نسل بشر منقرض می شد.
 - من تردید دارم.
 - می دانم! این را نازنین به طعنه می گوید.
 - آن که غریزه ی بشری است، عشق نیست، شهوت است. به نظر من عشق بیشتر یک توهم است.
 - اگر این طوری است پس تو همیشه دچار توهمی!
 - چطور؟!
 - همینطوری!
 - اصلا به جور دیگه. تو فکر می کنی برادرت به صورت غریزی ... نه ببینم ، مگه او بالفطره جنایتکار بود؟ یا زندگی او را به این سمت کشاند؟
 - خواهش می کنم قول بده دیگه هیچوقت، هیچوقت از برادرم حرف نزنی!
 - دقیقا همین حس. همین حس ترحم انگیز که خود او هم یک قربانی است...
 - نه ایدا منظورم دلسوزی نبود! تو چرا نمی خواهی بفهمی؟
 - می فهمم. اما فکر می کنم تو از چیزی دلخوری . این طور نیست ؟ نازنین با لحنی عصبی در حالیکه کلمات را شمرده شمرده ادا می کند می گوید.
 - من دوست ندارم ، به هر دلیل، بی دلیل با دلیل... من نمی خواهم تو راجع به او حرف بزنی. دوست ندارم. چه طوری بگم، حالیت کنم؟
 - اصلا ولش کن. می دانی... مشکل چیز دیگری است نازنین! می خواهم... گفتنش سخت است .
 - می خواهی اعتراف کنی؟
 - چی را باید اعتراف کنم؟
 - هیچی همین طوری. آخر تو توی این جور بحث ها همیشه بحث اعتراف را پیش می کشی.
 - بله می خواهم بگویم که تصمیم دارم بنویسم. هرچی، عشقی اجتماعی فلسفی اما نمی دانم چرا هیچ چیز را نمی توانم به یاد بیاورم؟

- می دانم. و ادامه می دهد. اعتراف سختی است.
- نازنین این را می گوید و با حالت عصبی از جایش بلند می شود و از روی تراس، از جایی خاص، جایی که انگار چیزی بسیار محرمانه را در آن پنهان کرده باشند، مقدار متناهی دست نوشته که بر روی کاغذهای رول کامپیوتر نوشته شده اند، بر می دارد و تقریباً با ضرب مقابل شوهرش به زمین می کوبد.
- داشتی روی این ها کار می کردی. بخون شاید بار بار بتونه حافظه تو برگردونه!
- بار بار!
- خواهش می کنم دیگه بیش از این حالم را به هم نزن؟
- تو از کی حرف می زنی؟
- ببین، من همین طوری هم به اندازه ی کافی از همه چیز عصبانی هستم. خواهش می کنم با این انکار احمقانه حالم را خراب تر نکن!
- باور کن من هیچ چیز را به یاد نمی آورم. چرا نمی خواهی بفهمی؟
- اصلاً می دونی چیه! دیگه داره حالم از هر چی نوشته و نویسنده و رمان به هم می خوره. دیگه از این همه تحقیر خسته شدم. حق با میترا بود. همان موقع که می خواستم، ذوق زده می خواستم به تو بله بدهم. گفت. گفت که تصویر نویسنده ها فقط از دور قشنگه، نزدیک که بشی گند همه چی در می یاد. حق با او بود. و من نفهمیدم و چه تاوان سختی دادم تا بفهمم!
- نازنین تو از چی حرف می زنی؟ چرا نمی خوای باور کنی؟ باور کن هیچ چیز توی این کله ی صاب مرده ام نیست. می فهمی؟ هیچ چیز؟ چه طوری حالیت کنم؟ من هیچ چیز را نمی توانم به یاد بیاورم لعنتی! من توقع دارم تو به عوض این سرکوفت ها کمک کنی. من به کمک تو نیاز دارم.
- تو همیشه همین طوری! همیشه ی خدا وقتی به اینجا می رسی، وقتی کم می یاری این منم که باید تو رو درک کنم. این منم که باید کمکت کنم. اصلاً می دونی چیه تو...
- مرد حرفش را قطع می کند.
- تو داری به من ظلم می کنی نازنین!
- می دانم. تو عادت داری! و این وسط منم که ظالم هستم. نفهم هستم. چیزی را نمی فهمم. اصلاً من پرتم. خنگم. و تو هم مثل همیشه، علامه ی دهر. و همه موظفند تو را درک کنند. می دانی من دیگه خسته شدم قاسم! من دیگه تحمل این اداها را ندارم.
- نازنین این را می گوید، حوله را بر می دارد، و به حمام می رود. مرد سیگاری روشن می کند. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. انگار بی صبرانه

منتظر چنین لحظه ای بوده تا نازنین راحتش بگذارد. تا به خواندن دست نوشته ها بپردازد.

تمهید ششم قسمت اول

جمعه

شب سختی بود. سخت و در عین حال جالب. جماعت انگار نه انگار توی کولاک و یخبندان گرفتار شده اند و تونل پشت سرشان خراب شده است و اگر کمک اندکی دیر برسد، ممکن است به خوردن گوشت همدیگر برسند. هه! اگر می رسیدیم من آن زن لهستانی را... می خوردم.

تجربه ای بود. انگار همه ی آن اتفاقات افتاده اند تا مسافران دور بخاری گازوئیلی من در آوردی قهوه خانه حلقه بزنند و داستان بگویند. یاد می آید بی اختیار یاد اجدادم افتادم. وقتی توی غار دور آتش جمع می شدند و برای فرار از ترس حاکم بر تاریکی بیرون، برای همدیگر داستان می گفتند. تا آن زن مو بور ایرانی / لهستانی ماجرای گم کردن پدر رشتی اش را برایمان تعریف کند. تا با لهجه ی مسخره بگوید که چگونه پدرش، که یک تاجر عتیقه بوده، سال هاست آن ها را ترک کرده. ترک که نه، در واقع از استبداد حکومت وقت فرار کرده و به زادگاهش رشت بازگشته است. حال تنها دخترش از فرصت پیش آمده - فروپاشی حکومت های کمونیستی بلوک شرق - استفاده کرده و از لهستان آزاد شده زده بیرون و آمده اینجا بلکه پدرش را پیدا کند. می

گفت پدرش یکی از خانواده های اصیل و سرشناس رشت است و احتمالاً اهالی قدیمی رشت او را می شناسند. در واقع این تنها نشانی ای بود که دختر از پدر داشت. با این حال سخت امیدوار بود. نمی دانم چرا در لحظه لحظه ی آن قهوه خانه ی لکنته و یخ، یاد نوار قلب پدر بزرگ بودم. مسخره است. یادم می آید حتی یک بار جیب های کت و حتی کیف پولم را برای پیدا کردن آن واریسی کردم. غافل از اینکه آن تکه کاغذ مسخره مربوط به سال ها پیش است.

جمعه

عجب داستان نحسی بود! همه ازش روزی خوردند الا خود من! لعنتی بعد از نوشتن آن انگار نفرین شده ام. حتی یک سطر ناقابل از طرح یک داستان در پیت هم ننوشته ام. الا همین جفنگیاتی که شب ها موقع خواب می نویسم. من مرده ام. من. قاسم کشکولی، متولد سنه ی هزار و سیصد و چهل و دو خورشیدی لنگرود. فرزند حسن، شماره شناسنامه سیصد و چهار، به گواه روحش مرده است. و اینکه این سطور را می نویسد، یک طفیلی است. و این مرگ نازنین مادامیکه داستانی ننویسم ادامه خواهد داشت. پس، زنده باد داستان، مرگ بر...

بالاخره این زنده باد و مرده باد به من شمن هم سرایت کرد. پس، زنده باد مرده باد. مرده باد. زنده باد. زنده باد. مرده باد. زنده باد. و مرده باد و من و زنم و رئیس. با این حال نمی دانم چرا آن زن باید پدرش را پیدا کند؟! مرد زن را جستجو می کند! زن مرد را؟! زن در کنار مرد امنیت می یابد و مرد در کنار زن آرامش. البته شاید. البته اگر این تحفه، زن فقط یک زن باشد. و گر نه...

در اینجا نویسنده لحظه ای خواندن را رها و با حالتی خاص به زنش نگاه می کند. و در می یابد نازنین از لحظه ای که وی خواندن دستنوشته ها را شروع کرده در واقع او را می پاید. سیگاری روشن می کند. نازنین - زیر سیگاری را - چیزی که نویسنده با یک تکه کنده درست کرده بود - مقابلش روی تخت می گذارد. نویسنده ادامه می دهد.

البته اگر این تحفه فقط یک زن باشد.

ای کاش خودم بودم. اولین کاری که می کردم تا لنگه ی ظهر می خوابیدم. بعد هم دیگر به اداره نمی رفتم. اداره مثل اصطبل پرورش اسب است. وقتی وارد شدی باید فکر مرتع ها و تپه ماهورها را از ذهنت بیرون کنی. اگر خودم... باید کاری بکنم باید...

اصلاً گور پدر همه چیز. مگر من چند بار فرصت زندگی کردن دارم؟ مگر چند بار فرصت زندگی کردن به من داده شده است؟ اما واقعیت چیز دیگری است. واقعیت لعنتی همیشه چیز دیگری است. و من از همین بدم می آید. واقعیت این است که من یک کارمندم و صبح راس ساعت هفت باید توی اصطبل باشم. اگرچه در آنجا، در محافل ادبی هم خیری نیست و دست کمی از اصطبل ندارد. شاید مشکل در خودم باشد. شاید سرشت من با جمع سازگار نیست. شاید.

محافل ادبی ما هم شکل دیگری از خاله زنگی ماست. مثل سیاست ما. به نظر من نشست های بی ادبی هزار مرتبه از نشست های ادبی ادبی ترند.

چهارشنبه

اوایل تصورم این بود، سعادت مسیر است. از همین رو آن را در داستان جستجو می کردم. غافل از اینکه سعادت تنها یک رویای زیبای بشری است که امکان تحقق ندارد. و به قول سهراب، ما تنها می توانیم به طرف آن گام بر داریم. همین. در واقع سعادت بیشتر یک فریب است. و البته باز داستان را دوست دارم. چرا که قادرم می کند این فریب را تحمل کنم. همینطور این زندگی دوزخی را. هر چند اگر تا ابد مجبور باشم این سنگ آسیاب نفرین شده را بگردانم.

سنگ آسیاب، اداره اضطراب خفقان انتظار فلاکت فقر بطالت بیماری یکنواختی استبداد زور فشار گرانی خفقان اداره تحقیر اضطراب انتظار فلاکت فقر بطالت بیماری یکنواختی پوچی اضطراب نومیدی فلاکت سانسور گرانی استبداد زور فشار تحقیر اداره اضطراب یکنواختی گرانی خفقان رجاله گی تهوع تهوع تهوع ... حتی نوابغ نیز نمی توانند توی یک چنین جهنم بسته ای یک اثر ادبی ارزشمند خلق کنند.

آیا راهی برای فرار از این دایره ی دوزخی وجود دارد؟ شاید تنها یک نیروی گریز از مرکز بسیار قوی، مثلاً چیزی مثل مرگ، شاید تنها مرگ بتواند آدمی را از این دایره به بیرون پرتاب کند. اما من می خواهم زندگی کنم، عشق بورزم، سیگار بکشم و زنان را دوست بدارم و داستان بنویسم. من می دانم اگر وضع به همین شکل ادامه پیدا کند، اگر در همچنان بر روی همین پاشنه بچرخد، دیر یا زود هر دو را از دست خواهم داد. هم زندگی، هم

داستان. آن وقت زمانی می رسد که می بینم آخر خطم و نه توانستم زندگی و نه آن را خلق بکنم. و این وسط زندگی چند نفر دیگر هم با من تباه شده است. چرا اهداف بزرگ نیاز به قربانی دارند؟

از طرفی اگر زندگی زناشویی ام را از هم بپاشم آن ها تنها خواهند شد. و این یک ظلم است. و اگر قید داستان را بزنم، دیر یا زود ملال به سراغم خواهد آمد. و چنان گه خواهم شد که دیگر به درد زندگی نخواهم خورد. که زندگی ام از هم خواهد پاشید. می شوم گهی که هما در من دیده بود. چقدر دلم برایش می سوزد. از اینکه در بدترین شرایط روحی من، به پستم خورده بود و من چه آسان از دستش دادم و چه ضربه روحی سختی بود برایم...

نویسنده از نو خواندن را رها و به نازنین نگاه می کند و می بیند نازنین همچنان کنجکاوانه نگاهش می کند. خدای من! یعنی نازنین یادداشتهای مرا خوانده است؟ احتمالاً خوانده که آن ها را به آن شکل به سرم زد. سیگاری روشن می کند و پس از مکثی کوتاه ادامه می دهد.

...علیرغم اینکه خلاءاش خیلی زود با حضور باربارا پر شد اما فکر نمی کنم هیچ زنی بتواند خلاء فقدان او را در من پر کند. بگذریم. با این حال نمی توانم بگذرم. چون هنوز دوستش دارم.

نکته اینجاست که داستان لعنتی همه مرا می خواهد. همه ی من بدون کم و کاست. و این با زندگی زناشویی نمی خواند. اما باید راهی باشد. راهی که بتوانم هر دو این ها را با هم داشته باشم. هم خر را و هم خرما را. باید طرح رمانی بریزم که عین زندگی باشد. همین چیزی که توی آن دست و پا می زنم. اگر من بتوانم ساختاری کشف کنم که در آن این گه را - زندگی- درش جا بدهم شاید آن وقت بتوانم این رویا را محقق کنم.

برای نویسنده ای در شرایط من وقتی در شبانه روز حتی نمی تواند یک ساعت، تنها یک ساعت ناقابل برای مطالعه و نوشتن کنار بگذارد، چاره ی دیگری نیست. این تنها راه ممکن است. اگر نه باید بروم سراغ کشوی میزم.

جمعه

باز هم جمعه لعنتی.

اینجا نشسته ام. بودم. توی کودکی رکج محله. کلاغی بر روی سیم برق

مشرف به قبرستان نشسته و حیرت‌زده به این همه برف نگاه می‌کند. و نمی‌خواند. قار قار قار.

مردم به زندگی‌شان ادامه می‌دهند. مرده هاشان را دفن می‌کنند. بر می‌گردند و با هم می‌خوابند. جمعه‌ها همه مرده‌اند. حتی اگر سر تا سر آن را برقصیم. جمعه روز کلاغ است. و اداره برای مردن هم مرخصی می‌خواهد. دیگر نوشتن هم دردی را دوا نمی‌کند. نوشتن خودش یک درد است. یکسره درد. شاید...

اما من می‌نویسم. درست است آنچه که می‌نویسم، تنها از سر یک عادت کهنه و قدیمی است. درست است که اغلب اوقات چیزی جز یک مشت اباطیل... اباطیل؟

من ناگزیرم به آنها، به کلمات اجازه دهم هر طور که می‌خواهند بزنند بیرون. کلمات حرمت دارند. شاید بخت یار شد و طرح رمانی از آنها زد بیرون. از طرفی این تنها کاری است. نوشتن توی رختخواب. که می‌توانم انجام دهم. که نباید آن را ترک کنم. چه بسا با ترک این کار دیگر هرگز نتوانم به آرزویم برسم. در حالیکه می‌دانم ذهن به قول < ون گوگ > خیلی زود به تنبلی عادت می‌کند. باید مراقب باشم. طوری تنبل شده‌ام که حتی حس بلند شدن از جایم، جایی که نشسته‌ام، مثلاً از مقابل این تلویزیون بی‌مصرف و یا شنیدن و گفتن مکالمات مسخره‌ی روزمره، و یا دراز کشیدن عاطل و باطل و دود شدن در سیگار... شاید با این تنبلی بشود شعر نوشت.

شعر

آینه رفتارش را از یاد برده است نازنین!
بیهوده نگاه نکن.

...

بیهوده تشر می‌زنیم. سیاه سنگین تر است.

دختر

قبل از ورود به خیابان

میهمان آینه بود.

اما داستان، بخصوص رمان هرگز. رمان یک پروژۀ ی نفس‌گیر و کشنده است که کار کارمند نیست. که کار کارمند بانک نیست. آیا اداره کارش را کرده است؟ من می‌دانم که منشا همه این پریشانی‌ها و بدقلقی‌هایم اداره است. اما با عالی‌جناب شکم چه کنم؟ و این ادامه خواهد داشت. من می‌دانم. و همین مرا مچاله می‌کند. و مادامیکه توی این مملکت فرهنگی! امر نوشتن

کار تلقی نشود. پول. مادامیکه پولی از این راه در نیاید. این وضع ادامه خواهد داشت و من ناگزیرم به اداره بروم. مگر اینکه همه چیز را موکول کنم به زمان بازنشستگی. البته تا آن موقع کی مرده و کی زنده. می ترسم آن موقع هم، هنگام بازنشستگی ... عالی جناب اداره مرده ام را تف بکند توی خیابان و بگوید.

- برو ببینم چه کار می توانی بکنی مرده!
 - در این لحظه تلفن زنگ می زند. نازنین گوشی را برمی دارد. آنکه آن طرف خط ایستاده اندکی مکث می کند و گوشی را می گذارد.
 - کی بود نازنین؟
 - دوستت!
 - آگه دوست منه سیمشو بکش!
 - نویسنده این را می گوید و از جایش بلند می شود و دستنوشته ها را دسته می کند و تختخواب را ترک و به اتاق کارش می رود.
 - نازنین! بی زحمت یه چیزی بزار گوش کنیم.
 - چی؟
 - هر چی. فقط آروم باشه.
 - مرضیه خوبه؟ یا آشورپور یا...؟
 - نه نه، یه چیز بدون کلام بزار.
- و صدای < چهار فصل > همه فضای خانه را پر می کند. نویسنده معطل نمی کند. شتابزده شلوار را پا می کشد، از مش قربون سر کوچه دو پاکت اشنو می خرد و در حالیکه تند می کند به خانه برمی گردد و مستقیم به اتاق کارش، پشت میز می رود. سیگاری روشن می کند. می نشیند.

قسمت دوم

جمعه

...در ذهن نه آغازی است و نه انجامی...

بی تردید درون همه اشیاء ، گرد همه آنچه که در اطراف ماست، بخصوص درون این زبان روزمره ی ظاهراً مغشوش و بی اهمیت نوعی امواج داستانی هست که هر نویسنده ای باید بتواند آن را کشف کند. داستان جزو ضروری ترین ارکان زندگی بشر است. و راز ماندگاری رمان نیز در همین است. آدم ها به محض رسیدن به همدیگر بی اختیار می پرسند.

- چه خبر؟
- هنوز نکرد پیدا پدر.
- الان کجا هستی؟
- من دیروز آمد تهران. الان هست هتل. اسمش چی است؟ لا... لاله.
- من توی لاله بود. توی رشت یک خانم کهنه.
- کهنه نه پیر.
- آری ، خانم پیر گفت. پدر را می شناسد. گفت توی فردوسی هست . تو فردوسی می شناسی؟

- خیلی کم. آخر هزار سال پیش زندگی می کرد.
- می خندد.
- چی؟
- هیچی ، شوخی کردم. گفتم می شناسم.
- پس کمک کرد پدر پیدا شود . باشد؟
- باشد.

- سلام احمد. چه خبر؟
- دیروز بعدازظهر توی راه امامزاده داود، می دونی، بچه ها رو یه سر برده بودم زیارت... یه مشت بچه ی ده/ پونزده ساله جلوی ما را گرفتند. باور کن آدم حالش بهم می خوره. پسره ی احمق می پرسه: این زنم کیه آقا؟ چرا گوگوش گوش می کنین؟ آخه به شما چه که این زنم زنده یا زن کس دیگه؟ زن کس دیگه تو ماشین من چی کار می کنه؟ یکی نیست به اینا بگه بابا، همه اش که نمی شه آهنگران گوش کرد! بابا آدم که هر روز یه جور نیست! گفتم : ببینم! تو اگه گوگوش گوش نمی کنی چطور صداشو می شناسی؟

به همین سادگی. اینکه این ضرورت از کی و کجا شروع شده است. و چرا بشر نیاز به شنیدن داستان دارد، مهم نیست. یافتن پاسخ این پرسش ها مهم نیست. دستکم هم اکنون برایم اهمیتی ندارد. آنچه که در حال حاضر برایم اهمیت دارد، این است که به جوهره ی این داستان ، نه چرایی نیاز به شنیدن آن، نزدیک و راز آن را کشف کنم. در واقع به سرچشمه ی اساسی داستان دست یابم.

بی تردید از این نقطه نظر چشم انداز من کل هستی خواهد بود. به گمان من هستی بر مدار یک داستان عظیم و در عین حال راز آلود می گذرد. یک داستان ازلی و ابدی. باید خودم را به این مدار متصل کنم. به این زندگی به همین سادگی و گونه گونی هاش نگاه کنیم. به دور و برمان.

هر کی به کاری مشغول

هر چی به کاری مشغول

یه شاهی بنزاز تو کشکول.

مثل درویش پدر بزرگ که می گفت.

این دور دور پولیتیک است

هرچی دیدی هیچی مگو

منم دیدم هیچ نمی گم.

بعد نمی دانم چی؟ که می رسید به اینجا که :

گلاب بریز تو مشتت یه شاهی بنداز تو کشکول.

ابتدا آدم گمان می کند همه چیز در یک آشفتگی و بی انجامی ناپیدا غوطه ور است. اما وقتی دقیق می شویم ، می بینیم زندگی با همه آشفتگی های ظاهری و تضادهایش ساختار به هم پیوسته ای دارد که همان کل هستی است. باید در جستجوی چنین ساختاری بود. باشم. ساختاری که بتوانم همه صداهای زندگی را در آن بگنجانم. بی اینکه صدای ناسازی در آن شنیده شود. و در این میان آگاهی به کلمه کافی نیست. باید نسبت به آن ایمان و تعصب داشت. بله تعصب. دقیقاً تعصب.

آقای عزرائیل! اجازه بدهید سیگاری روشن کنم.

نویسنده با خواندن این جمله سیگاری آتش می زند. ادامه می دهد.

ملات. ملات زندگی.

باید تخیل و واقعیت با هم مخلوط شوند. من به عنوان یک نویسنده باید اثر تپش این زندگی را – مثل نوار قلب پدربزرگ – از ذهنم بکشم بیرون و بریزم روی کاغذ.

نوار قلب!؟؟

اما ابتدا می بایست آن طرح داستانی را پیدا کنم.

جمعه

جمعه ها همیشه در نظرم روزی مرده هستند. و وقتی این ، بیشتر خودش را به تو نشان می دهد که نه پولی و نه جایی برای رفتن داشته باشی. آن وقت احساس می کنی تنهایی. و وقتی این روزها تکرار می شوند و متعاقباً آن احساس، زمانی می رسد که در می یابی به کلی تنهایی. تنها. مثل عکس یادگاری بر روی یک گور.

طرح

... وارد جمعی می شود (چند نفر آشنا، دوست، همکار، اتفاقی و یا طبق قرار قبلی مشغول گفتگو هستند. اندکی می ماند، خارج می شود. با هر عذری و یا بی هیچ عذری. به همان سادگی که آمده بود.) گفتگو ادامه دارد...

تصورم این بود که سرانجام توی این جنگ فرسایشی من و اداره (تقدیر) که بیست و پنج سال است ادامه دارد، سیستم پیروز شده است. اما این طور نیست آقای سیستم! نخواهد بود. این را طرح داستانی امروز می گوید. من به انسان ایمان دارم جناب سرنوشت! انسان تنها موجودی است که می تواند خارج از تنازع به جاودانگی برسد.

شنبه

صبح که از خانه زدم بیرون زیر چتر، چتر را خلوتی یافتم توام با موسیقی. موسیقی ای که باران بر بام آن اجرا می کرد. می خواستم تا هر جا که پاهایم رمق دارند با چترم بروم. اما تا اداره راه زیادی نمانده بود. آنجا، توی آن دل مردگی، پشت میز نشستم و به باران پشت شیشه و به عابرینی که شتاب می کردند و به زنانی که در پیاده رو راه می رفتند، نگاه کردم و دریافتم همه چیز برایم دست نیافتنی است. و دریافتم نمی توانم بر روی طرحی که دیروز در ذهنم شکل گرفته بود کار کنم. چرا که دیگر باران نمی بارد.

ما توی زندگی ماشینی کوچک شده ایم. سیستم تحقیرمان کرد و عظمت انسانی مان را از ما گرفت.

جمعه

یادم می آید وقتی برای اولین بار نوار قلب او را دیدم، نمی دانم چرا احساس کردم که می توانم کاری با آن بکنم. چه کاری نمی دانستم. از همین رو بعدها وقتی احساس کردم دیگر به آن نیاز ندارد، خیلی ساده آن را از او کش رفتم. آن زمان هرگز نمی توانستم پیش بینی کنم که آن تکه کاغذ ساده ی پزشکی بتواند روزی طرح کلی رمانی بشود. تا این که چند وقت پیش، ابتدا توی آن قهوه خانه ی لکنته و بعد هم به صورتی کاملاً اتفاقی و مسخره، همین امروز بعدازظهر آن را از نو دیدم. هنگام تماشای اتفاقی یک سریال نازل تلویزیونی. وقتی طبق معمول روی مبل لم داده بودم و سیگار دود می کردم و اجازه می دادم تلویزیون همه اراجیفش را به من حقه کند. زنی در حال مرگ بر روی تخت بیمارستان افتاده بود و پزشکان دستپاچه و نگران رویش کار می کردند. شک وارد می کردند و به صفحه تلویزیون نگاه

می کردند. تا اینکه سر آخر یکی از شکها جواب داد و خط ممتد صافی که از سمت چپ صفحه می آمد به یکباره شروع به بازی کرد و من دیدم که همه گروه، همان هایی که نگران و مضطرب روی بیمار کار می کردند، از شدت هیجان شروع به جست و خیز کردند.

یادم می آید هیچگاه رقص هیچ موجودی به اندازه ی رقص این خط ساده هیجان زده ام نکرد. من شاهد رقص زندگی روی صفحه ی تلویزیون بودم و الآن که فکرش را می کنم، می توانم برای این خط نمادها و نشانه های زیادی پیدا کنم.



این خط از دو بخش تشکیل شده است.

۱- خط ممتد دو طرف.

۲- خط رقااص وسط.

درست است. هستی و نیستی.

خط ممتد دو سوی این طرح همان پیش از تولد و بعد از مرگ است. خطی ممتد و مرده می آید، زندگی در آن دمیده می شود، چند صباحی زندگی می

کند و از نو می میرد و از طرفی دیگر به همان شکلی که آمده بود خارج می شود.

این می تواند نماد ازل و ابد باشد. و خط رقاص نماد زندگی. اما همه ی این ها را چگونه می توانم به آن قهوه خانه که فکرش رهایم نمی کند و از لحظه ی دیدنش خوره ی ذهنم شده ، پیوند بزنم؟
 قهوه خانه؟؟ قهوه خانه؟! ... قهوه خانه؟! ... داستان! جریان قوی داستانی که در قهوه خانه حاکم است. همین است! هنوز هم ماجرای گم شدن پدر رشتی باربارای خوردنی یادم نرفته است. من می توانم با کار گذاشتن میکروفون زیر میزهای قهوه خانه به ضبط داستان پردازم. به همین سادگی. در حالیکه کسی متوجه ی کار من نیست. درست مثل شنود. بالاخره این شنود هم جایی به درد امور انسانی خورد!

مردم می نشینند ، چای می خورند، سیگار می کشند و داستانشان را تعریف می کنند و من هم به صید آن می پردازم. صید زنده ی داستان. با این کار دیگر نوشتن نمی تواند خللی در زندگی زناشویی من به وجود آورد. دیگر نیازی نیست برای نوشتن داستان وقت جداگانه بگذارم. چرا که <وقتی> در کار نیست. ضبط کارش را می کند و ... حتی نازنین هم می تواند در نوشتن کمک کند. چه می گویم؟ حتی مش قربون!

باید جشن بگیرم. فردا حتماً به افتخار تولد این عزیز جشن می گیرم. نازنین می تواند در طول مدتی که در خانه نشسته - توی وقت های مرده ی خانه داری، که همه ی وقت های مرده خانه داری هستند. که خانه داری مرده است. نوارهای ضبط شده را پیاده کند. این محشر است. بهتر از این نمی شود...
 خدای من!

این شادترین لحظه ای است که در طول این سال های نکبتی تجربه کرده ام. بالاخره این یادداشتهای مسخره کار خودشان را کردند و من به آنچه می خواستم رسیدم.

نباید بگذارم اداره این یکی را هم از چنگم در بیاورد. باید از همین فردا بررسی زوایای مختلف طرح و چگونگی اجرای آن را شروع کنم.

قسمت سوم

جمعه

همه ی هفته گذشته، نه عصر همه ی هفته گذشته توی قهوه خانه بودم. توی قهوه خانه ی محل که تا همین چند وقت قبل از وجودش بی خبر بودم. از اداره می آیم خانه، لباس عوض می کنم، می روم قهوه خانه. زن ها موجودات غریبی هستند.

تعجبم چه طور نازنین بعد از این همه سال زندگی مشترک هنوز هم دچار بعضی نگرانی های عوامانه است. و چقدر از این بابت خندیدم. وقتی... بگذریم... تازه به این نتیجه رسیدم که آن طرح تقریباً غیر عملی است. به آن شکلی که فکر می کردم غیر عملی است. به چند دلیل:

۱- به دلیل تعدد فوق العاده زیاد شخصیت ها. که اولین نتیجه اش ایجاد تشنت در روایت است.

- ۲- غیر ممکن بودن ضبط همه گفتگو ها از چند میز بر روی یک نوار. مفهوم نبودن. گم کردن راوی و همین طور روایت. تعداد ضبط هم توفیری در اصل قضیه پدید نخواهد آورد. در صورت ازدیاد ضبط تسلط بر روی گفتگو ها و یا مهمتر از همه امکان انتخاب آن ها به کلی منتفی است.
- ۳- عدم موضوعیت و نبودن هسته ی مرکزی برای رمان. رمان در صورت نداشتن هسته ی مرکزی یک مشت کلمات پراکنده جلوه می کند.

نویسنده سیگاری روشن می کند و به صدای بلند می گوید:
 - یعنی همه این اراجیف را من نوشته ام .
 نازنین از همان جا از توی ها ل به صدای بلند می گوید:
 - یعنی خط خودت را هم تشخیص نمی دی.
 - چرا ولی...
 از خیر گفتگو می گذرد و ادامه می دهد.

- ۴- نبودن پازل پشتی جهت استحکام لایه ی رویی داستان. و آن به دلیل پراکندگی لایه ی اول که ناشی از پراکندگی راوی و روایت و موضوع است.
- باید میزها را به میز، و میکروفون ها را به میکروفون تغییر بدهم. با این تغییر من می توانم عمیق تر و در عین حال منسجم تر (وحدت، وحدت مرکزی) به نگاه و اندیشه ی مورد نظر منغب بزنم.
- نوع روایت مشخص است. اول شخص مفرد. رودررو. که می شود گفت دوم شخص. من، تو. البته با توجه به قالب کلی اثر، ممکن است روایت اندکی به تک گفتار نمایشی شباهت پیدا کند، به دلیل مجهول بودن مخاطب و همینطور راوی. و این تازه اول کار است. یادمان باشد ما تنها یکسری صدا در اختیار داریم. بدون مکان، زمان و فضا. بی تردید با توجه به شرایط اثر، شرایط واقعی آن، رمان فاقد این سه عنصر اساسی خواهد بود. عناصری که با نبود هر یک از آنان خلاء و شکاف بزرگی وارد رمان خواهد شد، که پر کردن آن کار آسانی نیست. من نمی توانم این عدم را به همین شکل رها کنم. من ناگزیرم چیزی جای گزین این عناصر بکنم. اگر نه ممکن است رمان در مرحله ی عمل کاملاً عنین شود.

البته می شود این احتمال را داد که به خاطر شرایط و بستر واقعی رمان و آگاهی خواننده - به نوعی- به آن ، خواننده فقدان این سه عنصر را بپذیرد. اگرچه پذیرش خواننده مهم نیست. در حالیکه هست. مهم این است که خواننده با توجه به فقدان این سه عنصر بتواند با رمان ارتباط برقرار کند. و این مهم با توجه به تعدد راوی و روایت و موضوع و شخصیت، بی گمان کاری غیر ممکن خواهد بود.

باید تمهیدی به کار بینم تا بتوانم در عین حالیکه به بافت مورد نظرم خدشه ای وارد نمی شود، خلاء ناشی از نداشتن عناصر مورد نظرم را پر کنم. به نحوی که بتوان با آن باورپذیری خواننده را چند برابر کرد. خواننده! خواننده! خواننده! خواننده! اگر نمی تواند خُب نمی تواند دیگر. برود دنبال چیزی که می تواند. به تو چه که نمی تواند. به درک. شاید او بخواد تا ابد نتواند. به من چه مربوط؟! خوردن که می تواند ، همینطور جماع کردن . خُب برود بکند.

پنج شنبه

آنچه که این جهان خاموش را قابل تحمل می کند داستان، و آنچه که این زندگی سراسر گه را ، دوست است. بخصوص اگر این دوست یک زن باشد. یک دو رگه ی زیبای ایرانی/ لهستانی باشد. اسمش باربارا منکارسکا باشد. اهل کراکف باشد. در اینجا جایی نداشته باشد و به تو نیاز داشته باشد. و روی کمک تو حساب کرده باشد. و رمان دوست داشته باشد. بهتر از این نمی شود. دیروز و امروز به بهانه ی قهوه خانه با او به فراموشخانه رفتم.

تریاک . اکسیر شرقی. تخریب خود خواسته و گوارا. تن و تریاک. معصومیت تن ، به همراه مهربانی مهر گیاه. تریاک با روح ما شرقی ها بیشتر سازگار است تا مشروب. مشروب به انسان درگیر و بیرونی غربی می سازد- و شاید باربارا به دلیل دورگه بودنش، شرقی/غربی بودنش هر دو را دوست دارد. و از همین روست که زن کاملی است. - درگیرترش می کند. موتور حرکتش را تندتر می کند.

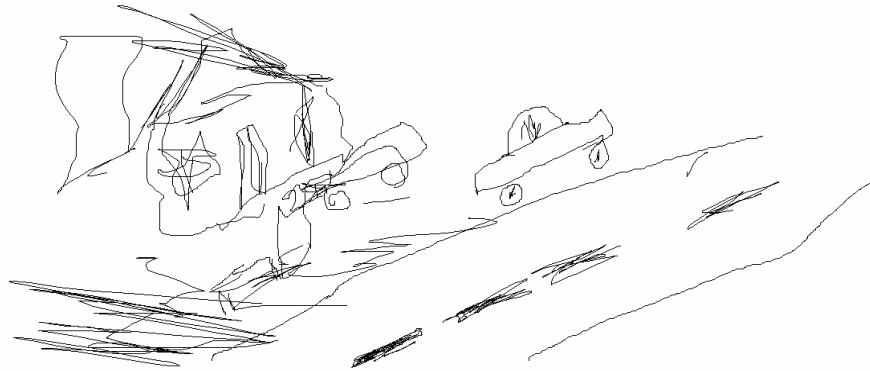
اما شرق راز آلود. در شرق زمان ایستاده است. و تریاک این خصیصه را خوب می داند. عقده های عهد عتیقی ما را مرهم می گذارد و با سکوت شرقی ما مانوس است.

گاهی اوقات می طلبد تا سر حد امکان خودت را تخریب کنی.

هر چه جلوتر می روم مشکلات جدی تر و در عین حال پیچیده تر می شوند. گفتگوی یک عده آدم را ضبط کنم و بیاورم روی کاغذ و بشود رمان؟! به همین سادگی؟! فرض که یک شبانه روز از یک قهوه خانه را صدابرداری کردم. آیا داستانی از درون این کلمات بیرون خواهد زد؟ فکر نمی کنم در یک چنین جنگل صدایی، صدایی به صدایی برسد.

امشب دلم مچاله نیست. و این بی تردید به خاطر حضور فرشته ی داستان است. داستان با ورودش به همه ی زندگی ام روحی دوباره داده است. شاید هم به خاطر گریز امروز و حضور آن فرشته باشد. اگرچه فرشته فرشته است و من هر دو آنها را دوست دارم. که اساسا زندگی بدون این فرشته ی زمینی ممکن نیست. مگر نه این است که این زن بود دستمان را گرفت و به ما گفت برویم روی زمین زندگی کنیم. حالی به تو بدهم که خاطره ی بهشت هم از یادت برود. چه معجزه ای است این زن. داستان هم. معجزه نه مخدر. یک مخدر قوی. حتی قوی تر از تریاک. مخدری که با مصرف آن، صاحبخانه و تنگدستی و اضطراب و دغدغه ی آینده و ... همه چیز، همه ی گند و کثافت این زندگی که از یادت می رود.

هیچ نکبتی در زندگی سراسر نکبت من وجود ندارد!
 نمی دانم چند روز از کشف راز نوار قلب و قهوه خانه و میکروفون و ضبط و این چیزها می گذرد؟ رازهایی که تصور می کردم با کشف آنها کار بر روی رمان عملا آغاز خواهد شد. اما به طور غریزی احساس می کنم هنوز رازی در همه ی این ها هست که نتوانسته ام کشفش کنم. یک راز بسیار ظریف و ظاهرا کوچک. که بی تردید با کشف آن احتمالا تمام خلاءهایی که الآن طرح دچار آن است پر خواهد شد. بی تردید با کشف این راز بلادرنگ کار عملی بر روی رمان را شروع خواهم کرد.
 لعنتی ورا در ورا در هاله ای از ابهام پیچیده است. اما هر چه هست توی آن قهوه خانه ی بین راهی است. بین راهی؟ بین راه. خودش است.



قهوه خانه ی بین راهی

چرا تا به حال به این فکر نیفتاده بودم؟ همین تفاوت کوچک قهوه خانه با قهوه خانه ی بین راهی چه خلایی در کار به وجود آورده بود! با قهوه خانه ی بین راهی همه ی استعاره هایم معنادار و به هم مرتبط می شوند. با نوار قلب. با هستی و نیستی. با پوچی و کاروانسرا بودن این جهان. قزوین وقتی در رشت هستی نیمه راه تهران است. رشت وقتی در لنگرود هستی نیمه راه قزوین و همین طور بلعکس. و هزاران عکس های دیگر.

از راه می رسیم. اتومبیلمان را کنار جاده توی محوطه ی قهوه خانه پارک می کنیم. پشت میزی می نشینیم. مثلاً روی تخت رمان. چایی، عصرانه ای، صبحانه ای، قلیانی... سفارش می کنیم. در حین خوردن و یا کشیدن، گپ می زنیم. می شاشیم و می رویم. همین.

احساس می کنم بیش از این دیگر... از این به بعد دیگر تخیل نیست خیالبافی است. من که می دانم توی کار، موقع اجرا، هیچ یک از این تئوری بافی ها به کارم نمی آید. پس باید تمامش کنم. این یک بیماری است. باید از همین فردا مقدمات کار را فراهم کنم. چیزهایی را که نیاز دارم. مثلاً.

- ۱- شق القمر مرخصی. گرفتن مرخصی حداقل به مدت یک ماه.
- ۲- تهیه مقدار زیادی کاغذ.
- ۳- چند دوجین نوار خام.

۴- میکروفون کوچک. از همان هایی که روی یقه ی پیراهین وصل می کنن.

۵- یک ضبط کوچک و خوب. چیزی مثل این واکمن های خبرنگاری.

۶- بررسی بهترین مکان محل اجرای کار. کدام قهوه خانه در کدام یک از راه های این خاک پهناور منتظر من است؟ آیا کسی منتظر من هست؟

۷- پول. این پول لعنتی. نشد که ما تصمیمی بگیریم و به پول ختم نشود و پشتمان نلرزد. لعنتی زندگی برای مردن هم پول می خواهد. این کار حداقل یک میلیون تومان پول نیاز دارد. با احتساب مخارج خانه. یک میلیون تومان! و این یعنی درآمد ده ماه کار کارمندی. ای تف به این زندگی!

اما من نباید بگذارم اداره و فقر تباهم کنند. من به طرحتی که دارم امیدوارم. این آخرین شانس زندگی من است. حس قشنگی دارم. حتی قشنگتر از آن روزهایی که با هما بودم. از همین رو نباید بگذارم فقر همه چیز را خراب کند. چرا من نباید با این افریته خلاقانه برخورد کنم؟ من نباید فراموش کنم که فقر چه کمک های بزرگی به من کرده است. نباید فراموش کنم هر وقت کم آورده ام از قدرت او خرج کرده ام. نباید فراموش کنم که با حضور نابود کننده ی اوست که می توانم به همه کس و همه چیز این دنیا تف کنم. فقر افریته ای است که باید رازش را کشف کنی. و وقتی کشف کردی قدرتی افسانه ای نصیبت می کند. قدرتی که تنها نزد خودکش ها می شود سراغ گرفت. کسی که تصمیم گرفته باشد طی یک برنامه ریزی حساب شده و هوشمندانه خودش را از میان بردارد. مثل آن شخصیت معروف داستایوسکی. خودکش از لحظه ای که تصمیم به این کار می گیرد تا زمانی که تصمیمش را عملی می کند تقریباً یک سوپر من است. دیگر از چیزی واهمه ندارد. چرا که رفاقت مرگ را به همراه دارد. و از مرگ که دیگر بالاتر نیست. کریلف را به چه چیزی می توان تهدید کرد؟ قدرت فقر حتی، به نظر من، بیشتر از این است. آدمی از طریق فقر به نفرت و نفرت که شکل دگرگون شده ی عشق است محدود می شود.

آدم فقیر به کسی بدهکار نیست. به معنای متعالی کلمه. حتی به خدا. بهره ای از جهان نمی برد که مدیون کسی باشد. همه در مقابل یک انسان فقیر شرمنده اند. و از همین رو هیچ حکومتی نمی تواند به شهروند فقیرش حد جاری کند. وظیفه ی حکومت تامین شهروندان است. و وقتی نکرد، یک دولت شرمنده و بدهکار چه حدی می تواند به او جاری کند؟ و این چنین است که آدمی به

آزادی می رسد! یک آزادی بی حد و حصر. می توانی به هیچ یک از قوانین جامعه تن ندهی.

شاید سر فقر خودخواسته ی درویش در همین باشد. لذت رهایی بی حد و حصر فقر. با این حال من هم اکنون نیاز به پول دارم. تنها پول می تواند طرح ذهنی ام را عملی کند. من هر طور شده باید آن را تهیه کنم. حتی اگر ناگزیر بشوم آدم بکشم.

یادداشت ها به پایان می رسند. نویسنده سیگاری روشن می کند.

آیا این ها ، یادداشت های من هستند؟ آخر چگونه؟ چه ارتباطی بین این یادداشت ها و کابوس های شبانه ام وجود دارد؟ کابوس هایی که مدتی است رهایم نمی کنند. و هر بار به همان شکل. با همان تصاویر گنگ و دور از آدم هایی ناشناس و بدون چهره. با لباس های سفید. ملافه های سفید. اتاقی خالی و بی انتها به رنگ سفید. با تختی پرت افتاده در آن و خودم که روی تخت دراز کشیده ام. و آدم های سفید پوش دورم حلقه زده اند. در حالیکه سیم های زیادی به سرم وصل است. و صدای آشنایی که هر بار می گوید: تو باید تقاص خیانتی را که به ما کردی پس بدهی! صاحب صدا برمی گردد و من برادر نازنین را تشخیص می دهم. در حالیکه با کارد آشپزخانه دائما تهدیدم می کند. و هر بار همینجا از خواب می پریم. غریزه ام اشتباه نمی کند. باید ارتباطی باشد که من هر بار همین رویا ها را می بینم. اما چه ارتباطی؟ با چی؟

پياز

تمهید هفتم

قسمت اول

نویسند پس از گرفتن مرخصی و وام ، هنگام برگشتن از اداره هر چه فکر می کند نمی تواند بفهمد آقای رئیس از کدام مرخصی حرف می زده است.

- تو همین چند ماه قبل چهل و پنج روز رفتی! من که نمی توانم همه ی سال را به تو بدهم!

و به یاد نمی آورد هرگز چنین مرخصی ای از اداره گرفته باشد. اما دفاتر اداره که اشتباه نمی کردند. همین طور نامه ی تقاضای مرخصی که به خط و امضای خودش بود.

> آخر چگونه ممکن است چهل و پنج روز رفته باشم و یادم نباشد؟ اگر این موضوع صحت داشته باشد نازنین باید بداند. او حتما می داند< به پدال گاز فشار می آورد. و وقتی به خانه می رسد از نازنین خبری نیست. ناگزیر به انتظار آمدن نازنین می نشیند.

شب تقریبا به نیمه رسیده است. با این حال نازنین هنوز نیامده است. نگران می شود. گوشی را برمی دارد. می خواهد زنگ بزند جایی، خانه ی دوستی، که یادداشت نازنین را روی گوشی می بیند.

- می دانستم زنگ خواهی زد خانه ی میتر. نزن. من آنجا نیستم. من هیچ جا نیستم. همینطور که تا به حال نبوده ام. هر وقت کارت تمام شد، خودم بهت زنگ می زنم. امضاء. نازنین. - نویسنده حیرت زده یادداشت همسرش را از نو می خواند. - هر وقت کارت تمام شد خودم زنگ می زنم.-

چگونه ممکن است؟ او از کجا می داند ، یعنی خواهد فهمید که کارم کی تمام خواهد شد؟ آیا خواب می بینم؟ خدای من! توی چه... هر چه هست باید توی آن یادداشت های کوتاه شماره گذاری شده باشد. و از نو به خواندن آن ها می پردازد. اما دیری نمی پاید که خواندن را رها و به دود کردن سیگار...

تلفن زنگ می زند. ساعت حوالی یک و چهل و پنج دقیقه ی نیمه شب است. با عجله گوشی را بر می دارد.
- الو؟ الو نازنین؟ نازنین؟
آن که آن طرف خط ایستاده زمانی طولانی گوشی را نگه می دارد.
- تو هستی نازنین؟ الو؟ ... و قطع می کند.
نویسنده در اینجا و با همین تجربه کوچک به کشف اولش می رسد. و به یاد یادداشت شماره ی یک می افتد. از نو می خواند. - تنها یک معنا دارد. ما تو را می پائیم. ای کاش موبایلی داشتم و از نازنین می پرسیدم باز هم زنگ می زنند. می خواهند با این کار قدرت خودشان را به من نشان بدهند. مرا بترسانند که: زیر نظری بچه! زیر نظر. توی قهوه خانه ی قبلی هم خودشان بودند. کثافت های آشغال! -- باید همین باشد. می شود این طور تصور کرد که: من در آن زمان، یعنی زمانی که این یادداشت نوشته شده در خانه نبوده ام. آن هم به مدتی طولانی. درست است. در حقیقت من توی راه بوده ام. احتمالاً برای پیدا کردن قهوه خانه ی مورد نظرم. و آنها تعقیب می کرده اند! حال می شود این طور فرض کرد.

پیاز

من طرحی در دست داشته ام، مبنی بر اینکه میکروفونی زیر میز قهوه خانه ای کار بگذارم و به صید داستان پردازم. مدتها روی زوایای مختلف آن کار می کنم. / تمهید ششم.
چرا که نتوانسته بودم داستان مورد علاقه ام- داستان یک سلسله عشق های زنجیره ای- را بنویسم. / تمهید پنجم.
سرانجام وقتی احساس می کنم که کار جمع آوری مصالح رمان به پایان رسیده، چهل و پنج روز مرخصی می گیرم. / تمهید چهارم.

و به قهوه خانه ای بین راهی می روم- یادداشت اول و همینطور هفتم از تمهید سوم. و به ضبط گفتگوی مسافران بین راهی می پردازم. یادداشت شماره ی هفت از همان تمهید.

چرا که تخیلی ندارم تا بتوانم با آن به نوشتن داستان مورد علاقه ام- موضوع تمهید چهارم- بپردازم./تمهید دوم.

و در طول این مدت دچار کابوس بوده ام، چرا که صبح خیلی زود توی خواب توسط برادرزنم زخمی شده ام./تمهید اول.

و چیزی به یاد نمی آورم، چرا که آخرین حلقه ی پیاز نیز تنها یک حلقه است و بعد از آن همچون سنگ که به زیر آب می رود و ناپدید می شود، حلقه ی دیگری نیست. و طبیعی است که ندانم چه اتفاقی برایم رخ داده است؟ و چرا کار رمان به شکلی مرموز ناتمام رها شده است./سنگ.

نویسنده اگر چه با این کشف توانست به نوعی ، به توجیه، و نه حقیقت فراموشی و ناتمام رها کردن کارش برسد. اما خوب می دانست که همچنان سوالات بی شماری در ذهن باقی مانده است. سوالاتی که شاید جدی تر از معمای ناتمام رها کردن رمان و یا فراموشی اش هستند. چرا نازنین در این لحظه ، درست در لحظه ای که وی به او نیاز دارد، ترکش کرده است؟ و مهمتر از همه ، چگونه ممکن است نازنین، که زنش است ، که یک شخصیت واقعی است . به شخصیتی داستانی تبدیل شود؟

نویسنده می اندیشد.

آیا من، بی اینکه بدانم، کابوس های شبانه ام را یادداشت کرده ام؟ و یا اینکه ، کابوس های شبانه ام را زندگی کرده ام؟

نویسنده در اینجا احساس می کند زندگی خصوصی اش به نحوی غیر قابل درک با مصالح رمانش در هم آمیخته، که قادر به تفکیک آن ها نیست.

از نو به فکر فرو می رود.

قسمت دوم

-اگر خیلی اصرار داری بدانی کجا هستم، یه نگاه به سی دی ای که توی ویدیو هست بنداز. - این در حقیقت بخشی از یادداشتی است که نازنین قبل از رفتن برای نویسنده نوشته بود و نویسنده پیش از این متوجه آن نشده بود.

صبح است. حوالی ساعت نه. شاید هم ده. زنگ در صدا می کند. نازنین گوشی آیفون را برمی دارد. صدای مردانه ای از آن طرف آیفون می گوید.

- پستیچی هستم خانوم. لطفا تشریف بیاورید جلوی در. بسته دارید. نازنین دم در می رود. توی دفتر قهوه ای رنگ پستیچی امضاء می دهد و پاکت متوسطی را تحویل می گیرد. روی پاکت نام و مشخصات او نوشته شده است. می خواهد بداند فرستنده اش کیست. اما هیچگونه نشانی ای از فرستنده قید نشده است. خوشحال و کنجکاو در چشم به هم زدنی به اتاق برمی گردد. به محض ورود به اتاق بلادرنگ پاکت را باز می کند و در عین ناباوری می بیند که محتوی پاکت تنها یک سی دی است. با کاغذی کوچک و چهارگوش به ابعاد ده/دوازده سانتی متر که با خطی تایی روی آن نوشته شده <از طرف یک دوست>

سی دی را بلافاصله توی ویدیو میگذارد. نویسنده هم. و شاستی ی play را فشار می دهد.

فیلم آغاز می شود.

نمایی از خانه ی خودشان به صورت لانگ شات.

دوربین نزدیک می شود و روی در ورودی بلوک شان که همین چند لحظه پیش همان جا سی دی را از پستی گرفته بود، زوم می کند.

صبح است. نویسنده و نازنین از در ساختمان بیرون می آیند. - نازنین به

محض دیدن این صحنه درمی یابد که فیلم می باید از روزی گرفته شده باشد

که همسرش جهت رفتن به قهوه خانه با او خداحافظی کرده و از طرفی

نویسنده با دیدن این صحنه می اندیشد: چگونه ممکن است؟ من در این ساعت

توی بانک هستم! - نویسنده در خلوت صبح دزدانه نازنین را می بوسد. حرف

هایی بین آن ها رد و بدل می شود. فیلم فاقد صداست. نازنین کاسه ای آب

پشت پای همسرش می ریزد. نویسنده در حالیکه چمدان برزنتی نسبتاً بزرگی

را با خود حمل می کند به طرف ماشینش که توی محوطه پارک شده است،

می رود. نازنین به خانه بر می گردد. نویسنده قبل از سوار شدن، صندوق

عقب را باز و چمدان را توی آن می گذارد. دستی روی دستگیره ی چمدان

می نشیند. نویسنده صاحب دست را تشخیص می دهد. این از نوع حرف زدن

او پیداست. اما برای ما قابل تشخیص نیست. حرف هایی بین آنها رد و بدل

می شود. احیاناً چیزی مثل سلام و احوالپرسی و از این جور حرف هایی که

معمولاً دو نفر وقتی بعد از مدتها همدیگر را می بینند، می گویند. غریبه

چمدان را از صندوق عقب بیرون می کشد. نویسنده در صندوق عقب فوراً

نقره ای یش را می بندد. فوراً را رها و پشت سر مرد راه می افتد. نازنین

هنوز مرد را نشناخته، در حالیکه می تواند حدس بزند اینکه اینگونه راه می

رود چه کسی است. مرد، نویسنده را راهنمایی می کند تا سوار زانتیای

مشکی رنگی که کمی جلوتر پارک کرده، بشود. نویسنده سوار می شود و مرد

چمدانش را توی صندوق عقب ماشینش جا می دهد. بر می گردد تا سوار

ماشین شود، که نازنین برادرش را تشخیص می دهد.

➤ حاج سعید!؟ یعنی فیلم را هم او فرستاده!؟ آخر چرا!؟>

به محض سوار شدن حاج سعید، صدای فیلم وصل می شود. و ما وارد

ادامه ی گفتگوی آن ها می شویم. گفتگویی که طبق تصاویر فیلم از قبل ادامه

داشته است.

- ... خانوم از طرف دارهای پروپا قرص کارهای شماست...

حاج سعید در حین حرف زدن هیجان زده است. و یا این طور وانمود می کند. و نازنین به یاد می آورد که کار همسرش هیچوقت برای او ارزش و اعتباری نداشته است.

- میل دارند شما را از نزدیک ببینند. مهمانی کوچکی برای شما که امروز روز تولدتان است ترتیب داده اند.

نویسنده نمی داند که امروز روز تولدش است. این را نازنین می داند. اما نمی داند که چرا برادرش این قدر لفظ قلم حرف می زند. لحظه ای چشم از تلویزیون برمی دارد و به ادکلنی که کادوپیچ کرده و روی تلویزیون گذاشته نگاه می کند. نویسنده هم. در حقیقت نویسنده پس از گذشت این همه مدت تازه متوجه بسته کادوپیچ شده ی روی تلویزون می شود. نویسنده کنجکاوانه از حاج سعید می پرسد.

- تو!؟

- من مدتی پیش خانوم کار می کنم. اتفاقی. خیلی اتفاقی. در واقع کارهای خیلی خیلی شخصی خانوم را انجام می دهم.

ماشین حرکت می کند و از محوطه خارج می شود. فیلم به همراه خروج ماشین از محوطه ی پارکینگ قطع و روی این صحنه وصل می شود. ماشین مقابل در بزرگی که به باغ وسیعی باز می شود نگاه می دارد. در از قبل باز است. دوربین از بالا آن ها را دارد. حاج سعید چیزی به او می گوید. ما صدایش را نداریم. نویسنده پیاده و وارد باغ می شود. به محض ورود نویسنده به باغ دوربین زنی را نشان می دهد که با دسته ای گل لادن به استقبالش می آید. در این لحظه در ، پشت سر نویسنده صدا می کند و حاج سعید و ماشین ناپدید می شوند. دوربین از افق دید نویسنده زن را نشان می دهد. پشت سر زن خانه ویلایی نسبتاً بزرگی است که به طرز چشم نوازی شیک است. زن به نویسنده نزدیک می شود. با نزدیک شدن زن به نویسنده صدا از نو وصل می شود.

- به نویسنده ی بزرگ ما خوش آمد می گویم! خوش آمدید آقای... و دسته گل را به طرف نویسنده می گیرد. تولدت مبارک!
نویسنده به لادن نگاه نمی کند. با تعجب می پرسد.

- باربارا!! اینجا چه کار می کنی!! فکر می کردم الان توی کراکف باشی!!

- چه جالب جناب نویسنده! خیلی با مزه است. من همیشه از همین رفتارهای غیر معمول هنرمندان خوشم می آمد. من اسمم هماست جناب نویسنده.

- هما!؟

- خب بله ایرادی دارد؟
- نه نه ابدأ.
- و باید بگم که متاسفانه هیچوقت، هیچوقت سعادت ملاقات همچین خانمی را... گفتم اسمش چی بود؟ ... به هر حال... نداشتم.
- تن نازی می کند.
- و حتما باید زن جالب و جذابی باشد که این طور دل نویسنده ما را برده است؟ درست است جناب نویسنده؟
- نویسنده می اندیشد. < خدای من! چه شباهتی؟ مگر ممکن است این بار بار را نباشد. اما لهجه اش؟ این زن ابدأ لهجه ی خارجی ندارد. در حالیکه با او مو نمی زند.>
- شما چیزی گفتید جناب نویسنده؟
- نه یعنی گفتم... خیلی خوشوقتم.
- می دانستم.
- زن می خندد. نویسنده هم. زن به طرف ساختمان می رود. نویسنده هم. فیلم در همین جا قطع و روی این صحنه وصل می شود.
- هما و نویسنده توی آشپزخانه پشت میز دو نفره ی مربع شکلی رودرروی هم نشسته اند. روی میز بطری هایی با مارک های خارجی قرار دارد. و مقابلشان گیلانی خالی، ظرفی پر از پسته و ظرفی دیگر پر از بادام هندی. زاویه ی دوربین از بالا و از زاویه ی جنوبی سقف آشپزخانه است.
- من بریزم یا خودت می ریزی؟ زن می پرسد.
- نویسنده نگاهش می کند. در چشمهای درشت و قهوه ای زن برق خاصی است که نویسنده به نظرش می آید آن را جایی دیده است. زن روی نویسنده خیمه می زند و از گونه ی سمت راستش ماچی بر می دارد. نازنین همچنان حیرت زده فیلم را نگاه می کند.
- خدای من! چه افتخاری نصیب شد!
- این را زن می گوید و گیلانی ها را پر می کند.
- عالیه!
- این را نویسنده می گوید.
- چی عالیه عزیزم!
- لحن زن هر لحظه صمیمی تر می شود.
- ماچ یا...؟
- هر سه!
- نویسنده این را می گوید و به آن سوی آشپزخانه اشاره می کند. به تخت بزرگی که به شکل سنتی تزئین شده است. زن می گوید.

- خوشم می یاد حواست به همه جا هست! و ادامه می دهد.
- از سلیقه ام خوشت می یاد؟
- دوربین روی تخت زوم می کند. روی تخت جا به جا ، دو دست پشستی ترکمنی ، دو دست تشکچه ی مليله دوزی شده ی کار اصفهان، و دو دست متکای قاجاری قرار دارد. وسط تخت منقل هشت ضلعی نقره کوبی قرار گرفته که آتشش روشن است. در حالیکه وافور دسته طلایی ای به یکی از اضلاع منقل که به شکل سر گوزن است، تکیه داده است.
- قبلاً که گفتم! سلیقه ات عالی است.
- زن چیزی می گوید. مرد هم. ما صدایشان را نداریم. گیلاسها نوبت به نوبت پر و خالی می شوند. زن از جایش بلند می شود. از کادر خارج و دقایقی بعد با لباسی نیمه عریان و شهوی وارد کادر می شود.
- به محض ورود، دست نویسنده را می گیرد. بلندش می کند و به طرف تخت وافور می برد. زمان به کندی می گذرد. دوربین روی ذغال ها زوم می کند. ذغال ها پوره می شوند، پوره می شوند، همچنانکه انها کیفور و کیفورتر. در این میان حرف هایی بین آن ها رد و بدل می شود. و ما می بینیم که گاهی نویسنده با بوسه مانع حرف زدن زن می شود. صدا به یکباره وصل می شود.
- ویلای قشنگی داری؟
- مبارک صاحبش!
- صاحبش؟
- خب آره!
- کی هست؟
- یه بابایی به نام انباردان. یعنی اول مال ما بود. دقیقتر اینکه ، مال صابری بود و اونم داده بود به من. اما یه شب هم منو هم ویلارو توی بازی باخت.
- می تونستی چیزی نگی.
- مهم نیست.
- زن این را می گوید و پک عمیقی می زند و نفس را توی سینه حبس می کند و لب های قلوه ای رنگش را غنچه می کند و دود را به صورت نویسنده می پاشد.
- گفتمی داشتی کجا می رفتی؟
- داشتم می رفتم قهوهخانه تا روی رمانم کار کنم.
- پس امروز کلی شانمش با من یار بود.
- تو این طور فکر می کنی؟

- خب اگر اندکی دیر جنبیده بودم ، تو الآن اینجا توی تور من نبودی و داشتی می رفتی کجا؟ و می خندد.
- همین الآن بهت گفتم. نگفتم؟ می خواستم بروم قهوه خانه تا طرحی را که حدود دو سال روی آن کار کرده ام، اجرا کنم. البته بیشتر این زمان صرف تهیه پول شد . و پول هایی را که وام گرفته بود از توی کیفش در می آورد و لاقیدانه روی میز می ریزد. زن قاه قاه می خندد. زل می زند توی چمشهای نویسنده.
- حالا چی؟ باز می خوام بری؟
- این را می گوید و دستش را در جاهایی خاص می چرخاند. انگار دنبال چیزی بگردد. و با لحنی اغواگر می پرسد.
- بهتر نیست برویم روی رمان من کار کنیم؟!

فیلم تمام می شود. بی اینکه نازنین نیمی از آن را دیده باشد. < خدای من! همه ی آن چیزها ، کار بر روی رمان، قهوه خانه. بین راهی، ضبط صدا، همه، همه، همه، همه اش دروغ بود! > فیلم را بر می گرداند و از نو نگاه می کند. نگاه می کنیم.

- کجایی؟ این را هما می پرسد.
- هیچی . همین طوری. به گمانم توی عوارض تریاک سر گردان بودم.
- چرا عوارض...؟
- همین طوری.
- مرد این را می گوید و از نو به طرف کیفش می رود و دشتنوشته ها را از داخل آن در می آورد و یکجا توی سطل آشغال می ریزد.
- موافقم. برویم روی رمان تو کار کنیم .
- این را می گوید و دست هما را می گیرد و از کادر خارج می شوند. فیلم از نو قطع و روی این صحنه وصل می شود.
- دوربین روی دستگیره ی دری ثابت ایستاده است . دستی زنانه دستگیره را می چرخاند و ما وارد اتاق نسبتاً تاریکی که تختخواب دو نفره ی شیکی توی آن است، می شویم.
- اتاق تنها با نور یک آباژور فانتزی روشن است. دوربین روی تخت ثابت می شود. زن با طمانینه و سرشار از تمنا لباس هایش را در می آورد. دست مرد را می گیرد و به همراه خودش به درون تختخواب می کشد. دستی / احتمالاً دست زن / دراز می شود. آباژور خاموش می شود. فیلم قطع و روی این صحنه وصل می شود.

آبازور روشن است. تخت کاملاً بهم ریخته است. و زن که کاملاً برهنه است ، یک بری روی تخت دراز کشیده و به نویسنده که در حال کشیدن سیگار است نگاه می کند. نویسنده بر روی صندلی راحتی ای نشسته است. لخت است. صدا از نو وصل می شود.

- نویسنده ی آن داستان ها بیشتر از این ها حق دارد از زندگی لذت ببرد.

این را زن می گوید. نویسنده سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می کند. - بازم تصمیم داری بری؟

نویسنده لبانش را گرد و دود را به طرف سقف فوت می کند. سیگاری را که تازه روشن کرده توی زیر سیگاری له و به درون تختخواب می غلتد. آبازور خاموش می شود. همزمان با خاموش شدن آبازور تصویر سیاه می شود. صدای زن.

- نامرد یواشتر! تو مگه قول ...

صدای مرد. انگار با خودش.

- زندگی که همه اش رمان نیست. تازه من چیزی یادم نمی آد.

نازنین ویدیو را خاموش نمی کند. به طرف کمد لباسها می رود. در آخرین لحظه پشت میز کار همسرش می نشیند و روی تکه ای کاغذ می نویسد.

می دانستم زنگ خواهی زد خانه ی میترا. نزن. من آنجا نیستم. من هیچ جا نیستم. همینطور که تا به حال نبوده ام. من حتی به اندازه ی آن جنده برایت ارزش ندارم. نداشته ام. حیف که زندگی ام را پای تو خراب کردم. فکر می کردم با یک نویسنده ازدواج کرده ام. فکر می کردم ارزشش را دارد که خودم را وقف یک نویسنده بکنم. اما... چقدر دیر! حیف که خیلی دیر دریافتم. که همه ی زندگی ام تباه شده است.

و بی اینکه حرکتی اضافی بکند. مثلاً اینکه بخواهد تلویزیون را که برفک می زند خاموش، خرده های ولو شده روی میز آشپزخانه را جمع، و یا جاروبرقی رها شده توی هال را جابه جا کند. از خانه بیرون می زند.

نویسنده ویدیو را خاموش می کند، کادوی تولدش را از روی تلویزیون برمی دارد. و توی دفتر جلد چرمی اش می نویسد.

زنی را که دوستش دارم ، ترکم کرد. ادکلن مورد علاقه ام را به من هدیه کرد و رفت. تا روز تولدش هفت ماه باقی است. من می توانم تا آن روز رمان < دستها > را آماده و به او تقدیم کنم.

قسمت سوم

مرد از جایش بلند می شود تا به آشپزخانه برود، زیر کتری را روشن کند، که نازنین را می بیند. یکه می خورد.

- کی اومدی!؟

- همین الآن.

- چطور من نفهمیدم!؟

- تو هیچوقت نفهمیدی! تو این قدر مشغول کارت بودی، هستی، که هیچوقت...

مرد حرفش را قطع می کند.

- حق با تو نازنین! ا... من... من جبران می کنم.

سکوت.

مرد سکوت را می شکند.

- چقدر خوب کردی اومدی نازنین.

این را می گوید و به طرف زن می رود. زن رو می گرداند و به طرف پنجره می رود. پرده را پس می زند و به بیرون نگاه می کند.

زنی تنها توی خیابان راه می رود. خیابان خالی است. موتورسوار جوانی

در کنار زن، پا به پای زن، حرکت می کند. روسری زن آبی است. موتور

مرد نیز. زن مانند تنگ سفید رنگی پوشیده. مرد لباسش مشکی است و یا

دستکم از این فاصله، از طبقه ی چهارم این ساختمان ، به نظر می آید. مرد رو سوی زن دارد. دارد حرف می زند. یه روند حرف می زند. زن در جایی مناسب شمشاد ها را پس می زند و از جوی می پرد و به پیاده رو می رود. موتور سوار به کناره ی خیابان می رود. صورتش همچنان به طرف زن است و دارد با او حرف می زند.

- او دم. چون جایی برای رفتن نداشتم. زن مکث می کند.

- می فهمی؟

- می فهمم.

سکوت.

زن سکوت را می شکند.

- اون بیرون دیگه زبون هیچکس رو نمی فهمم. - موتور سوار همچنان دارد حرف می زند. - اون بیرون، میون نزدیکترین کسانم تنها تر از اینجا. تنها تر. می تونی بفهمی؟
صدایش بغض آلود است. سنگین و گرفته ادامه می دهد.

- من بدجوری به تو عادت کردم لعنتی! بدجوری. می دونی، اون بیرون ، توی کسانم تازه فهمیدم توی آشغال رو چقدر دوست دارم.

- من هم همینطور نازنین. من...

- باور کنم؟

مرد به طرف زن می رود. از پشت بغلش می کند و پشت گردن صافش را می بوسد.

- ما توی دنیای گنگی زندگی می کنیم نازنین. گنگ و کور.

- اما من کور نبودم. من از تمام ماجرای تو و اون زن با خبر بودم.

همون که دانهیل لایت برایش می خریدی...! دانهیل لایت می کشید

درسته؟ یادته یه بار بهت گفتم می خوام سیگارم را عوض کنم؟ گفتم

می خوام دانهیل لایت بکشم؟ یادته می آد؟

مرد چیزی نمی گوید. همان طور به پشت گردن زن که به بیرون نگاه می کند، نگاه می کند.

- تو مال من بودی لعنتی! مال من. من... می خواستم ببینم تا کجا پیش

می ری. تا که اون سعید بی همه چیز با اون نوار همه چیزو خراب

کرد. آگه اون... من تصمیم داشتم اصلاً به خودم نیارم. می خواستم...

زن دیگه نمی تواند ادامه دهد. سکوتی سنگین بر فضای اتاق حاکم می

شود. زن سعی می کند بر خودش مسلط شود. نمی خواهد جلوی مرد گریه کند ، اما نمی تواند.

- بیا همه چیزو فراموش کنیم نازنین!

- اگه فراموش نمی کردم اینجا چه کار می کردم احمق؟
- ما می تونیم از نو شروع کنیم. اونم بایه رمان! رمان فوق العاده ایه!
- مطمئنم تو خوشت می آد.
- می دونم. مثل قبلی!
- زن این را می گوید و به خیابان خالی نگاه می کند.
- زن روسری آبی جایی از رفتن دست می کشد و می ایستد. موتور سوار نیز. به نظر می آید زن چیزی می گوید که مرد اندکی روی موتور جا به جا می شود. لحظه ای بعد زن شمشاد ها را پس می زند. از جوی می پرد. ترک موتور سوار می شود و از پشت مرد را بغل می کند. مرد گاز موتور را می گیرد تا نازنین در تقاطع بعدی آنها را از دست بدهد.
- نویسنده می گوید.
- باور کن دنیای ما خیلی قشنگتر از دنیای اون بیرونه. قبول نداری؟
- کدام دنیا؟
- اگه فراموش کردی پس خواهش می کنم تمومش کن! ... می گم... بیا از نو شروع کنیم. من دیکته می کنم تو بنویس! ها؟ این طوری هر دو درگیر می شویم. جالب نیست؟
- تو دیوانه ای! دیوانه. تو هیچوقت عوض نمی شی!
- مرد زن را می بوسد.
- برم زیر کتری رو روشن کنم.
- نمی خواد. قبلاً روشنش کردم.
- مرد پرده را می کشد و از پشت زن را در آغوش می کشد.
- قول می دی تنهام نداری؟
- قول می دم.

- مگه قول نداده بودی با اون طرف کار نداشته باشی؟!!
- من چیزی یادم نمی آد!
- عوضی !!